

# افسانه شهین

نویسنده: شاهین پارسى



۱۴۰۰



## یادداشتِ ناشر

داستان‌پردازی در کشور ما پیشینه‌ای دیرینه دارد. واژه داستان ریشه در واژه کهن دات دارد. این واژه را ترجمه‌کنندگان اوستا به چند گونه ترجمه کرده‌اند: داده، بخشیده، ساخته، آفریده، گماشته، داد، داوری<sup>۱</sup>، بخشنده، دهنده، آفریننده. از این ریشه، واژه داتیستان ساخته شده است که در زبان روزگار ساسانیان به دادستانی داور دادگاه گفته می‌شد. داور دادگاه از دادخواهنده و دیگری و هر کس که از رویداد آگاه بود، می‌خواست که آنچه از رویداد پیش‌آمده می‌داند به او بگویند. داور دادستان سخنان آنان را می‌شنید و به یاری خرد، درستی یا نادرستی داستان‌های گفته‌شده را درمی‌یافت و اگر سخنان دادخواه را راست و درست می‌یافت، پیرو دادهایِ رویِ روزگار، داد او را از دیگری می‌ستاند و گناهکار را دچار پادافره می‌کرد.

واژه پارسی داستان، ساده شده واژه باستانی داتیستان است. بدین‌روی می‌توان داستان را بازگو کردن رویدادهای گذشته دانست. در باور سخنوران بزرگ ایران‌زمین نیز داستان چنین چیزی بوده است و آن را با دروغ‌پردازی و افسانه یکی نمی‌دانستند. فردوسی، سراینده شاهنامه، درباره داستان‌های به جای مانده از روزگاران باستان می‌گوید:

تو این را دروغ و فسانه مخوان      به یکسان روشن زمانه مدان  
از او هرچه اندر خورد با خرد      دگر بر ره رمز معنی برد  
نویسنده داستان به چشم داستان‌سرای نامدار، پژوهنده‌ای است که درباره آنچه از گذشته به جا مانده پژوهش می‌کند تا داستانی درست بازگو کند:

---

۱- داد: قانون

۲- داوری: قضاوت کردن

پژوهنده نامۀ باستان که از پهلوان زند داستان  
چنین گفت کائین تخت و کلاه کیومرث آورد و او بود شاه  
آنچه اکنون به داوری خوانندگان گرامی سپرده شده، داستانی است از  
روزگاران گذشته ایرانشهر<sup>۱</sup> که با برداشته‌هایی افسانه‌ای و پندارهایی ساختگی  
درآمیخته. نویسنده داستان در کنار بازگویی داستان‌های به جای مانده از  
هنگام‌های باستان، رویدادهایی برآمده از پنداربافی ساخته تا داستان‌ها و  
افسانه‌های کهن را بیاراید.

گفتنی آن‌که در نگارش این داستان، تنها از واژه‌های پارسی بهره گرفته شده  
است و هیچ واژه‌ای از زبان‌های دیگر در نوشته دیده نمی‌شود، مگر نام‌های ویژه  
بیگانه، مانند کاتولیک، رُم، ژاکوبوس، کلیسا. بی‌گمان شماری از واژه‌های  
نوشته، برای برخی خوانندگان دشوار و ناآشنا هستند، همه این واژه‌ها وام گرفته  
شده از زبان و فرهنگ و باورهای ایرانیان باستان است که در شاهکار جاودانه  
فردوسی بازتابی گسترده دارند.

اگر خواندن این داستان بهانه‌ای شود تا تلاش کنیم زبان، فرهنگ، باورها و  
تاریخ گذشته خویش را بازشناسیم، آنچه فراموش شده را به یاد آوریم و درباره  
آنچه در نمی‌یابیم پژوهش کنیم، بی‌گمان نویسنده داستان کامروا شده است.

دیگر آن‌که، در نوشته هر نویسنده‌ای، در خوشبینانه‌ترین نگرش بدان، تنها  
درسد کمی برآمده از نوآوری اوست. نویسنده، گفتنی‌ها، واژه‌ها و گاه روش  
سخن‌پردازی را از پیشینیان وام می‌گیرد و اندکی نیز از اندیشه و آفرینندگی  
خود به آنها می‌آمیزد و برگی بر نوشته‌های پیشین می‌افزاید. از این روی در این  
داستان نیز از نوشته‌ها و روش نگارشی بسیاری از پژوهشگران و نویسندگان  
بهره گرفته شده، که نامی از ایشان و نوشته‌هایشان برده نشده است.

جاودان باد نام و یاد همه کسانی که همواره در راه افزایش دانش و ژرفا دادن به بینش سپنتایی تلاش کرده‌اند و با پژوهندگی و نگارش به فراموش نشدن دستاوردهای دانشمندان و پژوهشگران پیشین یاری رسانده‌اند. اگر چنان کسانی نبودند، این داستان هم فراهم نمی‌شد. پس، از کوشش همه کسانی که برای پاسداری از دانش، بینش، باورها، زبان‌ها، فرهنگ و تاریخ ایران تلاش کرده‌اند، سپاسگزاریم.



## سر آغازها

دلدادہ ..... ۹

چشمہٴ جوشان ..... ۴۳

گواه گیران ..... ۸۷

دادخواهی ..... ۱۰۷

آوردگاه ..... ۱۳۳

لالہهایِ واژگون ..... ۱۸۳

آتشِ سبز ..... ۲۱۳





**پیشکش به جان باختگان به دست نظام اسلامی اشغالگر ایران**







## دل‌داده

دیبا<sup>۱</sup> پوشیده از نگاره‌های رنگارنگ برآمده از هم‌آغوشی سبزه‌ها و شکفتگی گل‌های خودرو نگاهش را می‌نوازد. بانگِ خروشِ آبِ رودخانه با آوای باد درمی‌آمیخت و با آوازِ سرمستانهٔ چکاوکانِ شیدا همراه می‌شد تا چشم‌نوازیِ دشتِ زیبا و گوش‌نوازیِ آوایِ آب و باد و خاک‌خسپه<sup>۲</sup>، بر آتشِ افروخته در دلِ بی‌تابِ دوشیزهٔ دل‌داده بدمند.

جویباری ره دگر کرده از رودخانه، در میانِ گلزار، گذرگاهی پر پیچ و خم و پنهان در پسِ سبزه‌ها برایِ خود کنده بود و به سویِ برکه‌ای می‌شتافت که پشتِ خانهٔ نوساختهٔ سگِ آبیِ نورسیده‌ای پدید آمده بود و مردمانِ شهر پیدایشش را بسیار نیک می‌شمردند.

در سایه‌سارِ سروهای بلندِ ریشه دوانده در خاکِ دشت، کنارِ جویبار بر رویِ سنگی تخت نشسته، پا درونِ آبِ روان نهاده بود و نوازشِ آبِ خنکِ جوی سراپایش را از شادیِ کودکانه‌ای سرشار می‌کرد.

---

۱- دیبا: نوعی پارچهٔ رنگارنگ

۲- خاک‌خسپه: چکاوک

پیش رویش، بیدِ کهنسالی شاخه افشانده و گیسوانِ سرسبز و آویخته‌اش را به دستِ نوازشگرِ باد سپرده بود. چشم به لرزشِ پیکرِ لرزانِ بیدِ دوخته بود و آتشِ فروزان در دلِ لرزیده‌اش تن و جانِش را با گرمایی دلپذیر می‌پروراند.

ناگاه گرفتارِ دلشدگی شده و دلدادگیِ موریانه‌وار به جانِ آرامش و یکنواختیِ زندگی‌اش افتاده بود. یک دم یادِ دلبرِ نامدارش او را به خود و انمی‌نهاد. گاه و بی‌گاه آنچنان دلتنگ می‌شد که دم برآوردنِ برایش دشوار می‌گشت و تپشِ برانگیزندهٔ دلِ شیدا شوری در سرش می‌انداخت که جز با رامشگری<sup>۱</sup> آرام نمی‌گرفت.

روزی که دل‌باخت، زندگیِ روزمره‌ای که گرفتارش بود رنگ باخت. سر و گوشش جنبیدن گرفت و جهان پیشِ چشمش رخساری تازه نمایاند. به یکباره رخت و ریختش دیگرگون شد، خون در رگ‌هایش به جوش آمد و آبی زیرِ پوستش دوید و بادی در سرش افتاد، گونه‌هایِ گلگون شده از آتشِ افروخته در جانِش نیز سخن از رازی پنهان می‌گفتند.

جامِ سفالینِ دلِ سرشار از مهرش با گرمایِ سوزانِ شیداییِ پنجه درافکنده با زندگیش می‌پخت تا پذیرایِ میِ جوشانِ مردافکنی شود، مردی که دل از دوشیزهٔ پری‌وش ربوده بود و بی‌گمان، هرگاه از چنان آبِ آتش‌افروزِ پرورده با مهری پاک، لبی تر می‌کرد، دیگر نمی‌توانست از بندِ سرمستیِ شیرینیِ ریخته در کامش بگریزد.

آوایِ جیغِ شاهینی در دشت پیچید. دوشیزهٔ دل‌باخته سر برافراشت و نگاهش آسمانِ آبیِ بیکرانه را درنوردید. هرچه جست نتوانست پادشاهِ آسمان را بیابد و

از دیدارش دل خوش دارد. آہ از نهادش برآمد، دم در بند شدہ در سینہ اش را بیرون داد و سرانگشت بہ پیشانی مالید.

دلش با کوبشی دیوانہ وار خود را بہ دیوارۂ سراجۂ استخوانی سینہ اش می کوفت و دم بر آوردن را برایش دشوار می کرد. تبی سوزان سرپایش را فرا گرفت. پیکرش از تراوشِ خِی<sup>۱</sup> خیس شد. دست بالا برد و انگشتانش را بہ میانِ گیسوانِ شبرنگش سُراند و موهای ریختہ بر پیشانی اش را کنار زد. بی تاب و سرگشتہ از جا برخاست. نالین<sup>۲</sup> بہ پای کرد. بربتش<sup>۳</sup> را برداشت. از جوی گذشت و خرامان بہ سوی بیدِ لرزان رفت.

مادرش کہ او را می پاید زیرچشمی بہ همراهانش نگریست، ہمہ سرگرم کارشان بودند و بی تابِ دوشیزۂ دلدادہ از چشمشان دور مانده بود. بانوی دلنگران، چشم بہ جگر گوشہ اش دوختہ بود و دور شدنش را می نگریست. دخترِ بالابلند بہ سایہ سارِ بید رسید و پس از نگرشی بہ سر تا پای آن درختِ دلربا، کنارِ تنۂ تنومندش نشست و پشت بدان داد. سر خماند و چشم بہ دوردست دوخت. بانو سر جنباند و آہ کشید، زنی کہ نزدیکش نشستہ بود و سبزہ ها را بہ ہم می بافت زیرچشمی نگاہی بہ او انداخت و با دنبال کردنِ سویِ نگاہش، دوشیزۂ نشستہ زیرِ درختِ بید را دید و لب بہ دندان گزید، کمر راست کرد و خواست چیزی بگوید کہ کامش تلخ شد، آبِ دہان فرو برد و ہیچ نگفت.

شہین بی ہیچ جنبشی در جایش خشکیده و بہ کرائۂ دورِ آسمان چشم دوختہ بود. تیرِ نگاہی کہ بہ هنگامِ جشنِ تیرگان از چشمِ شاہین جستہ و بر دلش

۱- خی: عرق بدن

۲- نالین: کفش راحتی

۳- بربت: نوعی ساز

نشسته بود، چون تیر آرش مرزی تازه برای کشور دل شیدایش آشکار کرده بود، بس دور از مرزهای پیشین. شوری در سرش افتاده بود که آرامش از روانش می‌ربود. سرکش و بی‌پروا شده بود و گویی هیچ بیمی از رسوایی نداشت.

بار دیگر آوای جیغ شاهینی سرمست در دشت پیچید. دوشیزه در خود فرو رفته سر جنباند و نگاهش در آسمان به جست‌وجو درآمد. چشمش به کبوتر سپیدی افتاد که هراسان از شاهینی تیزپنجه می‌گریخت. چشمانش گرد شدند، کمر راست کرد و سرش را اندکی پیش برد. در دمی ناگزیر، دید که پادشاه تیزبین آسمان پنجه فشرد و آن را به سوی کبوتر گریزان پرتاب کرد. پنجه افکنده شده بر پشت شکار نگون‌بخت نشست، پره‌های کنده شده از تن پرنده گرفتار در پنجه نیرومند شاهین پراکنده شدند.

سینه شهین فشرده شد. به سختی آب دهان فرو برد و با نگاه، بلندی گرفتن و دور شدن شکارچی کامیاب را دنبال کرد و با پرواز شکوهمند او تا پنهان شدنش در پس درختان باغ‌های پیرامون شهر همراه شد.

پس از ناپدید شدن شاهین، شهین آه کشید و دست بر گونه برافروخته‌اش کشید. چشم بر هم نهاد تا یادم‌ان روز دل‌باختگی‌اش را به یاد آورد. تیرگان چون سال‌های پیشین به کناره رودخانه رفته بودند تا تنی به آب بزنند و با خوردن گندم بوداده و میوه‌های نوبرانه کامشان شیرین شود. شانزدهمین تیرگان زندگیش رنگ و بویی دیگر داشت، سال‌های پیش بیش از هر چیز آب‌تنی در رود یا برکه کاریز یا برکه چشمه برایش خوشایند بود، چراکه در دیگر روزهای سال او و دیگران از آب‌تنی و آلودن آب‌های روان پرهیز داده می‌شدند. گویی رشد پیکر و بالش روانش آنچه می‌پسندید و خوش می‌داشت را نیز دستخوش دگرگونی کرده بود. برای نخستین بار آرزویی در دلش شکوفا شده بود



کہ روزِ تیرگان آن را در جانِ نیایشی ریخت و زیرِ لب زمزمه‌اش کرد و سپس شادمان و نیمه برهنه تن به آبِ روان سپرد.

ایوارگاه<sup>۱</sup> روزِ جشن، مردمانِ شهر پیرامونِ میدانِ چوگان گرد آمدند تا بینندهٔ زورآزماییِ پهلوانانِ جویایِ نام در آوردگاهِ کُشتی باشند. شہین کہ ہرگز بہ دیدنِ کشتی‌گیری نرفته بود، برای دیدنِ ہماوردی<sup>۲</sup> مردانِ جوان بہ سویِ میدانِ چوگان رفت. دو مردِ جوان با ہم درآویختہ بودند و کشمکش می‌کردند. کنارِ دو دخترِ ایستاد کہ یکی از آنان ہمسالِ خودش می‌نمود. دخترها با شور و ہیاہو یکی از کشتی‌گیران را ہرمی‌انگیختند. یکی از مردانِ جوان کہ از دیگری تنومندتر بود بہ یکبارہ دیگری را از زمین کند و پس از چرخاندنش بہ گردِ سرش او را بر زمین کوفت. ہیاہو بالا گرفت، پهلوانِ جوان بیدرنگ برخاست و جوانِ پشت بہ خاک نشستہ را از زمین بلند کرد و بوسہ بر شانہ‌هایِ یکدیگر زدند. پهلوانِ دیگری پا بہ میدانِ نہاد تا با پهلوانِ کامیاب درآویزد.

پهلوانِ کامیاب چونانِ پهلوانانِ نامدارِ کارآزمودہ پنجہ در پنجۂ ہم آوردان می‌انداخت و پس از کشمکشِ کوتاہ و گاہ بلند، پشتِ دیگری را بہ خاک می‌رساند و بیِ هیچِ درنگی بہ رویارویی با ہم آوردِ دیگر می‌شتافت. دخترانی کہ کنارِ شہین ایستادہ بودند از پیروزیِ پی‌درپیِ پهلوانِ کامیاب بسیار شادی می‌کردند و دم بہ دم برانگیختہ‌تر می‌شدند. ہیاہویِ آنان در سرِ شہین ہم شوریِ برانگیختہ بود و گاہ با ایشان ہمراہ می‌شد و برایِ پهلوانِ ناشناس آفرین می‌خواند<sup>۳</sup> و ستایشش می‌کرد.

۱- ایوار: غروب / ایوارگاہ: هنگامِ غروب

۲- ہماورد: حریف / ہماوردی: نبرد

۳- آفرین خواندن: ستایش کردن

آورد پهلوانان شهر نزدیک بیگاه<sup>۱</sup> به پایان رسید و پهلوانی که پشت واپسین هم آورد را هم به خاک رسانده بود پس از چرخشی پیرامون میدان و آشکار کردن فروتنی در برابر مردمانی که ستایشش می کردند، به سوی شهربان<sup>۲</sup> و ارگبذ<sup>۳</sup> شهر رفت تا ایشان بازوبند زرین پهلوانی را به بازویش ببندند. یکی از دختران شادمانه گفت:

- هنوز هم آورد ندارد، نامیزد نامیزد<sup>۴</sup>.

شهین پرسید:

- او را می شناسی؟

دختر سر به سوی او چرخاند و شگفت زده پرسید:

- مگر تو او را نمی شناسی؟

شهین سر جنباند، دختر سرش را کمی بالا گرفت و پرسید:

- بیگانه هستی؟

- من دختر موبد مهرآذر هستم.

ابروان دختر بالا رفتند، با شگفتی گفت:

- دختر موبد موبدان<sup>۵</sup> هستی و پهلوان نامدار شهر را نمی شناسی؟

شهین شگفت زده پاسخ داد:

- شنیده بودم ارجاسپ پهلوان پیری خردمند است!

دختر خندید و گفت:

---

۱- بیگاه: هنگام غروب

۲- شهربان: فرمانروای شهر

۳- ارگبذ: فرمانده سپاه شهر

۴- نامیزد: آفرین خواندنی شبیه ماشاء الله گفتن مسلمانان

۵- موبد موبدان: رئیس موبدان، موبدان موبد

- آری، بی گمان پدرم پیری خردمند است، آن جوان هم پور<sup>۱</sup> برومندش شاهین است که هفت سال پیایی بازوبندِ زرین را به بازو می بندد.

- خواهرش هستی؟

- آری.

سرگرم گفت و گو با خواهر شاهین بود که او به سویشان رفت. خواهرانش به سویش شتافتند و شادباش گویان بوسه بر گونه اش زدند. شہین هم پیش رفت تا پهلوان کامیاب را بستاید. هنگامی که شاهین سر به سوی او چرخاند و چشم به چشمش دوخت، نگاه گیرا و دلربایش دل دوشیزه پرشور را لرزاند، زبان در کامش نچرخید و نتوانست سخنی بر زبان آورد، لبخند زد و سر جنباند.

در باورش نمی گنجید که آرزویش بدان زودی برآورده شده باشد، مردی پیش رویش ایستاده بود که نمی توانست چشم از او بردارد، پهلوانی نامدار و نیکوروی که تن ورزیده اش هراسی کودکانه در دلش برمی انگیخت و نگاه مهربانش آتش به جانش می زد.

آن روز با خواهر کوچک تر شاهین دوست شد، با این که پگاه همسال او بود تنی درشت تر داشت و ورزیده و چابک می نمود. خواهر پگاه که ماهر و خوانده می شد، زیرکی بسیار داشت و بی درنگ دریافت که نگاه های خیره برادرش و شہین از کدامین چشمه می جوشند و به هم می پیوندند.

شہین در خود فرو رفته بود و با یادآوری یادمان روز دلباختنش سرشار از شادی بود. مورهای کوچک و بزرگی که زیر درخت بید لانه داشتند، شتابان در دشت آمد و رفت می کردند و دانه و خس و خاشاک و هرچه شایسته خوردن و اندوختن می پنداشتند گرد آورده و به لانه می بردند. شہین پس از یادآوری روز

با شکوه شکفتنِ دلدادگیش، چشم گشود و دشتِ خرم را نگریست. دلارا و دلنواز، دو دخترِ پیشکارشان، همچنان سرگرمِ چیدنِ گل و سبزه بودند و مادرشان کنارِ جویِ سرگرمِ بافتنِ سبزه‌ها بود. دلفروز پس از بافتنِ سبزه‌ها، بافتهٔ خود را به بانو شهرناز سپرد تا به گل‌های رنگارنگ آراسته شود.

کیهان نیز سرگرمِ درست کردنِ چرخِ گاری بود و گاه با کوفتنِ چکش بر آن آرامشِ دشت را دچارِ پریشانی می‌کرد. دلفروز گاه بر و بالایِ پسرش را برانداز می‌کرد و زیرِ لب چیزهایی می‌گفت. یابویی زرد کنارِ جویبار می‌چرید و مادیانی سیاه در چمن‌زار می‌چمید.

آفتابِ ایواری بر دیوارهای شهر می‌تابید و سایه‌روشنی چشم‌نواز پدید می‌آورد. کاروانی از شترها و گاری‌های بسته شده به یابوها از شهر بیرون می‌آمد. آوایِ دلنشینِ زنگوله‌ها از دور به گوش می‌رسید. مردمانِ همراهِ کاروان نیز پیاده یا سوار بر اسب و استر و درازگوش راهی شده بودند تا به سویِ خراسان بروند. برخی نیز پیاده یا سواره به شهر بازمی‌گشتند.

دخترِ موبدِ موبدانِ شهر زیرِ شاخه‌های افشانِ بید نشسته بود و به دشتِ زیبایِ پیشِ رویش می‌نگریست و در دریایِ خروشانِ پندارهایِ رنگارنگش شناور بود که سوزشی در میانِ انگشتانِ پایش او را به خود آورد. پا به سویِ خود کشید و به سویِ خمید و نالین از پا درآورد تا میانِ انگشتانش را واری می‌کند. مورچه‌ای پوستش را گاز گرفته بود و رها نمی‌کرد. انگشتانش را پیش برد و آرام مورِ کوچک را گرفت. جاندارِ سخت‌کوش کوتاه نمی‌آمد و می‌خواست پوستکی از پای او بکند. سرانجام دریافت که گرفتار شده، پوست رها کرد تا جان به در ببرد. شهین آن را بالا آورد و اندکی نگاهش کرد، پاها و

شاخک‌هایش جنبشی خیره‌کننده داشتند. دست پایین برد و مورچه را روی خاک نهاد. دراز کشید و دستش را زیر سرش ستون کرد و به جنب و جوشِ مورچه‌ها چشم دوخت.

تاسک لغزنده‌ای نگاهش را ربود. مورچه‌ای که روی زمین رهایش کرده بود همچنان همانجا ایستاده بود و شاخک‌هایش را می‌جنباند، به یکبار راه افتاد و شتابان به سوی تاسک رفت و پا به درونش گذاشت و پر کاهی که در آن افتاده بود را به دندان گرفت و خواست برگردد که در دام لغزشِ تاسک گرفتار شد.

مورچه هرچه بر تلاش برای گریز از دام می‌افزود بیشتر به میانه گودِ تاسک می‌لغزید. شهین جنبید و دست دراز کرد و شاخه خشک و نازکی برداشت و آن را به سوی مورچه دراز کرد، مور به دام افتاده چنگ بر چوب زد و هرچه کوشید نتوانست خود را بالا بکشد. گویا خداوندگارِ تاسک از پائین پایش را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد. فرجام تلخِ مور بی‌پروا فرا رسید و به درونِ تاسک کشانده شد و از دیده ناپدید گشت و تاسک نیز از جنبش افتاد. کام شهین به تلخی گرایید، اندوهگین برخاست و نشست. همچنان چشم به تاسک دوخته بود و گویی امید داشت مورچه شوربخت از آن دام گریزناپذیر بیرون بیاید.

بانگِ شیههٔ شب‌دیز<sup>۱</sup> در گوشش پیچید، سر برافراشت و دید مادیانِ سرمست که روی دو پا ایستاده بود دست‌هایش را تکان می‌دهد. اسب میان باریک پس از درنگی کوتاه فرود آمد و تاخن گرفت. لبخندی روی لب‌های سرخ دوشیزه زیبا شکفت. آه کشید و بربت را برداشت. چهارزانو نشست و پر شاهین را از زیر تارهایش بیرون کشید و با زدن زخمه‌هایی<sup>۲</sup> به تک تک تارها کوک بودنشان

۱- شب‌دیز: اسب سیاه، نام اسب مشهور خسرو پرویز (پادشاه ساسانی)

۲- زخمه: ضربه

را آزمود و سپس نواختن آغازید تا بی‌تابی دل‌پیشانش را به جانِ تارهای سازش بریزد و باری از دوشِ دل بردارد.

دوشیزهٔ رامشگر زمانی دراز بی‌هیچ درنگی می‌نواخت و می‌خواند و مستانه سر و تن می‌جنباند و به آوایِ دلنوازِ ساز و نوایِ دل‌انگیزِ آوازش فراز و فرودهایی دلکش می‌داد.

همان دم که خنیاگر<sup>۱</sup> دل‌داده آواز سر داده بود، ارگبذِ شهر همراه با پسران و پیشکارش، سوار بر اسب‌هایِ نژادهٔ خود به آرامی به سویِ شهر پیش می‌آمدند. شهین شیدا و سرخوش از خود بی‌خود بود، شهرناز با دیدنِ پهلوانانِ نگاهی به دخترِ خنیاگرش انداخت و خندید و سر جنباند.

سوارانِ سرافراز نزدیکِ بانوانِ ایستادند و به آنان درود گفتند. شهرناز و دلفروز از جا برخاستند و به درودِ ایشان پاسخ گفتند. ارجاسپ از اسب فرود آمد، شاهین و جاوید نیز فرود آمدند. اورنگ که پیش از آنان و پس از پدرشان پیاده شده بود، افسارِ اسب‌هایِ ایشان را نیز گرفت. خنگ<sup>۲</sup> شاهین بی‌تابی می‌کرد. پهلوانِ جوان از پیشکارِ پدرش خواست اسب را رها کند. اسبِ سپید با رها شدنِ افسارش شادمان به سویِ مادیانِ سرمستِ رها در چمنزار تاخت.

پهلوانِ پیر بانویِ سرشناسِ شهر را به پرسش گرفت<sup>۳</sup>، شهرناز نیز پس از دادنِ پاسخِ درخور، از تندرستیِ همسر و دخترانِ ارگبذِ نامدارِ شهر پرسش‌ها کرد. پرسش و پاسخی کوتاه نیز با پهلوان‌زادگانِ جوان داشت، شاهین نیم نگاهی به شهین انداخت و خندان گفت:

۱- خنیاگر: آوازخوان

۲- خنگ: اسب سفید

۳- به پرسش گرفتن: احوالپرسی کردن

- ساز و آوازش هزاران دشت را به خاموشی کشانده است.  
 - دل شیدا جز به ساز و آواز آرام نمی گیرد.  
 - بانو فرمان می دهند به دیدار دخت آفتاب چهرشان بروم.  
 شهرناز با نازی و خنده ای گیرا و پیچش دستی آشنا پهلوانِ دلسپرده را به  
 سوی دخترش راهی کرد و خود به گفت و گو با پهلوانِ پیر نشست. ارجاسپ از  
 دست کردنِ موبد مهرآذر گلایه کرد و گفت می داند که موبدِ موبدان در  
 اندیشه فرستادنِ یگانه دخترش به سرای<sup>۱</sup> پسرِ شهربانِ شهر است.  
 شهرناز در پاسخِ گلایه او گفت:  
 - دیر یا زود موبد نیز در خواهد یافت که دلدادگیِ این دو جوان از سرِ خامی  
 و ورنِ کامگی<sup>۲</sup> نیست.  
 - بانوی بزرگ همواره سرافراز باد. شما بهتر از من می دانید که چنین  
 دلشدگی هایی چگونه مردم<sup>۳</sup> را بی پروا و گستاخ می کند. بیم از آن دارم که به  
 جای شنیدنِ نوای خوشِ پیوندِ فرزندانمان از برخاستنِ بانگِ ناخوشِ رسوایی  
 سرافکنده شویم.  
 شهرناز ابرو در هم کشید و نگاهی به شاهین که آرام به سویِ شهین می رفت  
 انداخت و گفت:  
 - بیم به دل راه ندهید، پس از مهرگان جشنِ گواه گیرانشان<sup>۴</sup> را بر پا خواهیم  
 کرد.

۱- سرای: خانه

۲- ورنِ کامگی: شهوت رانی

۳- مردم: انسان / مردمان: انسان ها

۴- گواه گیران: جشن عروسی

ارجاسپ شادمان از سخن دلگرم‌کننده بانو، از او سپاسگزاری کرد و دنباله سخنش را گرفت. شاهین استوار و آهسته گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت، شهین سرجنبان و ناآگاه از آنچه پیرامونش می‌گذشت، می‌نواخت و می‌خواند که سایه‌ای بر سرش افتاد. چشم چرخاند و با دیدن بالای بلند یار بی‌مانندش دستش از زخمه‌زنی بازایستاد و لب‌های آوازخوانش از جنبش افتاد.

پهلوان پیش پای دلبر سیمین‌پیکرش نشست و دست به سویش دراز کرد. شهین ساز و پر شاهین را وا گذاشت و دست‌های لرزان‌ش به سوی دست‌های پیش آمده شاهین شتافتند.

بانگ شیهه‌های شب‌دیز و خنگ در دشت پیچید و نگاه دو دلسپرده را به سوی دشت کشاند. اسب‌های شادمان پهلوان به پهلوی هم چون باد می‌تاخند و چمنزار را درمی‌نوردیدند. شاهین کنار شهین نشست، نمی‌توانستند چشم از چشم یکدیگر برگیرند. دل‌های بی‌تابشان چنان تپش و کوبشی داشت که آوایشان گوش‌هایشان را نوازش می‌کرد.

دلارا و دلنواز با دسته‌ای سبزه و گل‌های رنگارنگ از راه رسیدند و به پهلوانان درود گفتند و پاسخ درخور شنیدند. دلارا کنار مادرش نشست و زیرچشمی جاوید را نگریست. پسر کوچک ارجاسپ که به او می‌نگریست نگاهش را دزدید و سر پائین افکند. دلارا سرگرم بافتن سبزه‌ها شد و بی‌آنکه جاوید را نگاه کند او را می‌پایید. جوان نورسیده نیز گاه و بی‌گاه به او چشم می‌دوخت و نگاهش خیره می‌ماند.



آرام آرام بیگاہ نزدیک می‌شد. بانگِ نخستین کرنای<sup>۱</sup> هشدار از فراز دروازه نواخته شد تا بیرون شدگان از شهر برای بازگشت آماده شوند. هرگاه سومین بار کرنای نواخته می‌شد، پس از درنگی کوتاه دروازه بسته می‌شد و تا پگاہِ روز دیگر باز نمی‌شد مگر به فرمانِ ارگبذ یا شهربان.

کار بافتن سبزه‌ها و آراسته شدنشان با گل‌های رنگارنگ تا برخاستن بانگِ دومِ کرنای به درازا کشید. آنان برای جشنِ مهرگان تاجِ گل‌هایی زیبا آماده کرده بودند تا بازیگرانِ برگزارکنندهٔ نمایشِ مهرگانی، نشانی از ایزدان بر سر داشته باشند.

هنگامی که کیهان یابو<sup>۲</sup> را به گاری بست و دیگران از جا برخاستند، دلفروز و دخترانش سرگرم گردآوریِ گلیم‌ها و گبه‌ها<sup>۳</sup> شدند. شہین با دیدن جنبشِ آنان آه کشید و گفت:

- چه زود بیگاہ شد!

شاهین سر برگرداند و نگاهی به سوی جویبار انداخت. برخاست و دست به سوی دوشیزهٔ نازک‌اندام دراز کرد. شہین دست‌هایش را به دست‌های نیرومند پهلوان سپرد، مردِ جوان او را چونان پرِ کاهی از جا کند. شہین که خود را رها کرده بود نتوانست از پیش رفتنِ پیکرش به سوی تنِ شاهین جلوگیری کند و یک آن در آغوشِ دلدارِ تنومندش جای گرفت. همان دم چشمش به نگاهِ نگرانِ مادرش افتاد، شهرناز با زیرکی خود را بر زمین انداخت تا نگاهِ دیگران را به سوی خود بکشانند.

۱- کرنا: نوعی ساز

۲- یابو: اسب غیراصیل

۳- گبه:قالیچه

شهین بی‌درنگ خود را پس کشید و لب به دندان گزید. شاهین شرمگین سر برگرداند و دید بانوی موبد موبدان روی زمین افتاده و دلفروز و دخترانش یاریش می‌کنند تا برخیزد. به سوی شهین برگشت و پوزش خواست. شهین سرخ‌رو سر جنباند، نالین به پا کرد و بربت را از روی زمین برداشت. انگشت به دهان برد و سوت کشید. شب‌دیز با شنیدن آوای سوت بی‌درنگ به سوی آنان تاخت، خنگِ تنومند نیز پشتِ سرِ مادیانِ کمرباریک راهی شد.

شاهین از نگرستن به شهین سیر نمی‌شد. گیسوانِ کمندگونِ دوشیزه بی‌همتا چون آبخاری سیاه از فراز سرش فرو ریخته بود. شلوارِ گشادش رنگِ ارغوانی درخشانی داشت و در برابر باد می‌لرزید. پیراهنِ نیلیِ کوتاهی تا رویِ ران‌هایش را پوشانده بود و کمربندیِ زرینِ باریکیِ کمرش را نمایش می‌داد.

شهین روی به سوی شاهین برگرداند و نگاهش کرد. لب‌هایِ سرخ‌ش شکفت و دندان‌هایِ سپید و درخشانش نمایان شدند. هوش از سرِ پهلوان پریده بود و نگاهش سرشار از آفرین و ستایش بود. سر جنباند و زیر لب گفت:

– نامیزد!

شهین دستِ او را گرفت و راه افتاد، اسب‌ها هم پشتِ سرشان راهی شدند. آوایِ کرنایِ بارِ دیگر در دشت پیچید. بانو و همراهانش سوارِ گاری شدند و پهلوانِ پیر سوارِ اسب شد. شهین و شاهین به دیگران رسیدند. شهین بربت را به دلنواز سپرد و خود بر پشتِ شب‌دیز جهید، شاهین نیز سوارِ خنگش شد. کیهان دهنهٔ یابو را گرفت و آن را راه انداخت، جاوید و اورنگ هم بر زینِ اسب‌هایشان نشستند تا پیش از بسته شدنِ دروازه به شهر بازگردند.

ارجاسپ از بزرگانِ خاندانِ مهران بود، یکی از هفت خاندانِ بزرگ آن روزگار که بزرگانِ استانِ پارس بودند. خاندان‌هایِ دیگرِ آن روزگار کارن

پہلو، سورن پہلو، اسپاہبد پہلو، اسپندیاز و زیگ نام داشتند. کارن‌ها در نھاوند و سرزمینِ ماد می‌زیستند. جایگاهِ سورن‌ها در سیستان بود و اسپندیازان بر ری سروری می‌کردند. اسپاہبدان هم در گرگان به سر می‌بردند. ساسانیان، ہفتمین خاندانِ نامدارِ آن روزگار نیز بر تختِ فروانروایی کشور نشسته بودند.

شہرِ استخر برایِ خاندانِ ساسانی دارایِ جایگاهی ویژه بود، چراکہ نیایِ بزرگشان در آن شہر برایِ رسیدن به فرمانرواییِ جایِ پایِ استوار برایِ خود و فرزندش باز کرد. ساسان از زمانی کہ به بزرگیِ پرستشگاہِ آناہیتایِ استخر رسید، تلاشِ پیدا و پنهانی برایِ دست یافتن به جایگاهی درخور میانِ سردارانِ سپاہ و خاندانِ فرمانروا بر پارس آغاز کرد.

ہیچ کس به درستی نمی‌داند، ساسان چہ زمان و چرا از ہند بہ ایران آمد و چگونہ بہ موبدانِ پرستشگاہِ آناہیتا پیوست. ساسانِ گمنام گام بہ گام پیشرفت کرد و سرانجام بہ بزرگیِ پرستشگاہ رسید. او بلندپروازتر از آن بود کہ بدان جایگاہ خرسند باشد، از این رویِ راہ را برایِ پیشرفتِ بیشترِ فرزندش ہموار کرد.

اردشیر بہ خاندانِ فرمانروا بر پارس پیوست، از این رو بہ اردشیرِ بابکان نامبردار شد، چراکہ پدرش از خاندانِ نامداری نبود. او زیرِ سایہٗ بابک پیشرفت کرد و بہ ارگبذیِ شہرِ دارابگرد رسید و دست‌اندازی بہ سرزمینِ فرمانروایانِ کوچکِ پیرامونِ دارابگرد را آغازید و پس از تاختن بر آنان و کشتنشان سرزمینشان را زیرِ فرمانِ خویش درآورد.

سرکشیِ اردشیر در بخشی از استانِ پارس نشانہٗ آشکاری از ناتوان شدنِ شاہنشاهیِ اشکانی بود. در پیِ چرخشِ رازمندِ روزگار، اردوانِ اشکانی در

جنگ با اردشیرِ نامجوی شکست خورد و کشته شد و فرزندِ ساسان بر تختِ پادشاهی نشست.

ساسانیان که از خاندانِ نامداری برنخاسته و به زورِ شمشیر بر تخت نشسته بودند، ناچار شدند برای نشان دادنِ نژاده<sup>۱</sup> بودنشان، افسانه‌ای دربارهٔ ساسان و پسرش اردشیر بسازند و در کشور پراکنده کنند.

بدین‌گونه، ساسان از تخمهٔ دارایِ دارایان<sup>۲</sup> نمایانده شد و گفتند که نیای او پس از شکستِ دارایِ سوم از اسکندرِ رومی، گریخت و در هند مُرد، فرزند او هم ساسان نامیده شد و سه پسر دیگر از آن تخمه<sup>۳</sup> نیز ساسان خوانده شدند. همهٔ آنان میانِ کردان و شبانان پنهان شده بودند تا این‌که پنجمین ساسان به هنگام شاهنشاهیِ اردوان، شبانِ بابک، پادشاهِ پارس شد و بابک در پی دیدنِ خوابی شگفت، دریافت که شبانش از تخمهٔ پادشاهان است. هنگامی که او رازش را پیشِ پادشاه گشود، بابک دخترِ خویش را به وی داد و چون خود پسری نداشت، فرزندِ او را به فرزندی پذیرفت تا در آینده نوه‌اش جانشینِ او شود.

بزرگان و دانایانِ ایران دلِ خوشی از دروغ‌پردازی و افسانه‌سراییِ ساسانیان نداشتند، چراکه می‌دانستند پس از چیرگیِ اسکندر بر بخشی از ایران‌شهر و مرگِ نابه‌هنگامش، چند ده سال جانشینانِ او بر بخشِ خورورانی<sup>۴</sup> کشور فرمان راندند و پس از شکستِ ایشان از اشکانیان، شاهنشاهانِ اشکانی نیز چند سد

۱- نژاده: اصیل

۲- داریوش سوم هخامنشی

۳- تخمه: نژاد

۴- خوروران: جهت غرب

سال تاجدار ایران زمین بودند. پیشینه سازی ساسانیان با گاهشماری<sup>۱</sup> دستکاری شده ایشان نیز هم خوان نبود، چون بر پایه آن پیشینه هنگامی که پنجمین ساسان برای بابک شبانی می کرد چند صد سال از شکست دارای سوم از اسکندر می گذشت، از سوی دیگر پیرو گاهشماری ساسانی میان پیروزی اسکندر و به پادشاهی رسیدن اردشیر بابکان تنها چند ده سال دوری بود.

از دیگر سوی، بسیاری می دانستند که ساسان از هند به ایران آمده و کسی به درستی نمی دانست نیای او چه کسان بوده اند. همچنین دانایان روزگار آگاه بودند که ساسانیان گاهشماری کشور را دست کاری کرده بودند تا پیرو باورهای بهدینی<sup>۲</sup> درباره هزاره ها، آغاز پادشاهیشان با آغاز هزاره چیرگی اهریمن بر ایرانشهر همزمان نشود. بدین روی در گاهشماری خود چند سده از هنگام فرمانروایی اشکانیان را نادیده گرفتند و همه نشانه های به جای مانده از آن روزگاران را نابود کردند تا مردمان باور کنند که تنها چند ده سال پس از چیرگی اسکندر بر ایران زمین، اردشیر به پادشاهی رسیده است!

بدان گونه که بزرگان شهر استخر از پدران خود شنیده بودند، زمانی که ساسان بزرگ پرستشگاه آناهیتا بود، گوچهر از خاندان بازرنگیان شهربان شهر بوده است. ساسان برای پیوستن به خاندان فرمانروا، دختری از بازرنگیان به نام دینک را به همسری برمی گزیند تا راه برای پیشرفت فرزندان هموار گردد، از بخت بد او بابک بر گوچهر می شورد و بر تخت فرمانروایی می نشیند، از این روی ساسان و فرزندش تلاش می کنند با فرمانروای تازه پیوستگی پیدا کنند.

۱- گاهشماری: دانش تقویم نویسی

۲- بهدینی: دین زرتشتی

به هر روی، شهرِ استخر جایگاهی ارجمند نزد ایرانیان داشت، چراکه بسیاری آن را جانشینِ پاسارگاد و پارسه به شمار می‌آوردند. همچنین، پایتختِ استانِ پارس همواره پایگاهی برای ارتش ایران به شمار می‌رفته است. به هنگام فرمانروایی قباد نیز پادگانِ سپاهِ ویژهٔ جاویدان در آن شهر بود.

با این‌که ساسانیان تیسفون را به پایتختی برگزیده بودند، استخر همچنان جایگاهِ والایی در آن روزگار داشت. پرستشگاهِ آناهیتا شکوهی بیش از گذشته یافته بود و بزرگانِ بهدینِ پرستشگاه نوآوری‌های بسیاری به کار می‌بستند و آئین‌هایی برگزار می‌کردند که برای مردمانِ آن روزگار تازگی داشتند!

ارجمندیِ پرستشگاهِ آناهیتایِ استخر از زمانی که جشنِ تاجگذاریِ اردشیر بابکان در آنجا برگزار شد بیش از پیش گشت. آن پرستشگاه در میدانِ بزرگِ میانهٔ شهر پا بر جا بود و جایگاهِ برگزاری جشن‌هایِ مزدیسنا<sup>۱</sup> و آئین‌هایِ نوپدیدِ بهدینانِ زرتشتی به شمار می‌رفت.

هنگامی که ارگبد و همراهانش به دروازه رسیدند، تاریکی بر شهر فرمانروا شده بود و شب‌بانان<sup>۲</sup> چراغ می‌افروختند تا خیابان‌ها روشن شود. بیرونِ شدگان از شهر شتابان خود را به دروازه می‌رساندند و با هیاهو به درونِ شهر می‌رفتند. نگهبانانِ دروازه در برابرِ سالارشان سر فرود آوردند و ارجاسپ، فروتنانه به نماز بردنِ ایشان پاسخی درخور داد.

پس از گذشتنِ آنان، سردارِ نگهبانانِ دروازه رو به دشت با بانگی رسا فریاد زد:

۱- مزدیسنا: سومین کیش ایرانی کهن که بر خردستایی استوار بود و در روزگار کیخسرو رواج داشت.

۲- شب‌بان: نگهبان شب

۳- نماز بردن: کمر خم کردن، تعظیم کردن

- بشتابید، بشتابید.

سپس رو به سربازان گفت:

- دروازه را ببندید.

کسانی که در راه بودند بر شتاب خود افزودند تا خود را به شهر برسانند. درهای بزرگ دروازه بسته شدند، سردار که بیرون مانده بود به دریچه‌ای که سربازان از درون گشودند نزدیک شد و دوباره رو به دشت بانگ برآورد:

- بشتابید، بشتابید.

در راه ماندگان خود را به دریچه رساندند و از آن گذشتند. سردار چشم به تاریکی دوخت، آرامش و خاموشی بر دشت تاریک فرمان می‌راند، سردار پلتن دست بر ریش انبوهش کشید و به آسمان پر ستاره نگریست، آه کشید و آرام از دریچه گذشت و فرمان داد آن را هم ببندند.

شهر دو خیابان بزرگ داشت که آن را چهار پاره کرده بودند. در آغاز و انجام خیابان‌ها دروازه‌های شهر ساخته شده بودند که هر یک نامی داشتند. دروازه هگمتانه در آپاختر<sup>۱</sup> شهر رو به سوی هگمتانه باز می‌شد و راه استخر به پایتخت کهن پادشاهی ماد و راه خراسان از آنجا می‌آغازید. دروازه نیمروزی<sup>۲</sup> به نام بیشاپور شناخته می‌شد و رو به سوی راه آن شهر گشوده می‌شد. دیگر دروازه در سوی خاوری<sup>۳</sup> شهر را دروازه پاسارگاد می‌نامیدند، از آنجا راه پارسه و پاسارگاد و کرمان آغاز می‌شد و از آن راه راهی سیستان و هند می‌شدند. دروازه

---

۱- جهت شمال

۲- جهت جنوب

۳- جهت شرق

خوروری هم دروازه شوش بود که رو به سوی شوش و تیسفون گشوده می‌گشت.

استخر همانند بسیاری از شهرهای آن هنگام، ساختاری چهارگوش داشت و بارویی<sup>۱</sup> آن را در میان می‌گرفت. استواری دیوار دژگون شهر در آن روزگار زبانزد بود. دیوار بُنی ساخته شده از سنگ و ساروج<sup>۲</sup> داشت، پیکرش را از خشت خام برآورده و نمایش از دو سوی بالایه‌ای آجر پوشانده شده بود.

دیده‌بانی‌هایی گرد در چهار گوشه دیوار و دو سوی دروازه‌ها به چشم می‌خورد که پی آنها ژرف‌تر از خود بارو بود و بالایشان بلندتر. میان دیده‌بانی دروازه‌ها تا دیده‌بانی گوشه بارو دیده‌بانی‌های نیم‌گردی بر پا بودند که دوری و شمارشان در دو سوی دروازه‌ها یکسان بود. درون دیده‌بانی‌ها پلکانی مارپیچ پایگاه نگهبانان را به گذرگاه بالای دیوار پیوند می‌داد. دو سوی گذرگاه بالای دیوار دیواره‌هایی آجری ساخته بودند که دیواره کناره بیرونی بلندتر و کنگره‌دار<sup>۳</sup> بود تا پاسداران شهر به هنگام تازش دشمن در پناه آن شهر را بیابند. پهنای دیوار از پایین به بالا کم می‌شد، گذرگاه فرازش خیابانی بود که شش سوار می‌توانستند پهلوی به پهلوی هم از آن بگذرند.

شهین و همراهانش تا میدان میان شهر پیش رفتند، آنجا درنگی کردند و به یکدیگر بدرود گفتند و راهشان جدا شد. ارجاسپ و همراهانش به سوی دروازه بیشاپور رفتند. ارگبد به سوی ارگ<sup>۴</sup> شهربان راه کج کرد و از پیشکار و

۱- بارو: دیوار، دیوار شهر

۲- ساروج: نوعی بتن

۳- کنگره: آجرچینی بالای دیوار

۴- ارگ: کاخ فرمانروا



پسرانش دور شد. شهرناز و دیگران نیز خیابان کشیده شده به سوی دروازه شوش را در پیش گرفتند، از برابر پرستشگاهِ آناهیتا گذشتند و به خیابانی کوچک‌تر پیچیدند.

پرستشگاه و ارگِ شهربانی در کنارهٔ دو سوی میدان سر برافراشته بودند و کاخ‌هایی بلند و باشکوه بودند که همتایی در شهر نداشتند. خانه‌های مردمان توانگر و فرو دست در جای جای شهر به هم آمیخته بودند و هم‌نشینی کاخ‌های بلند آجری و کوخ‌های توسری خوردهٔ خشتی ساختارِ شگفتی به شهر می‌بخشید. درگاهِ بازارِ سرپوشیده نیز به همان میدان باز می‌شد. در سوی دیگر هم گنبدِ زیبای آب‌انبارِ بزرگِ شهر خودنمایی می‌کرد.

شهرین پس از دگر شدنِ راهشان دلگیر شد. خاموش بر پشتِ تخت‌گونِ شب‌دیز نشسته بود و آهسته پیش می‌رفت. شهرناز و دلفروز گفت‌وگویی خوش در انداخته بودند و دلارا در گوشِ خواهرش پیچ می‌کرد.

خیابانِ تاریک به کوچه‌باغی انجامید. با پایان یافتنِ بسترِ هموار و سنگیِ خیابان، گاری بالا و پایین می‌شد و جیرجیرِ تخته‌ها و چرخ‌هایش با جیرجیرِ جیرجیرک‌ها درمی‌آمیخت. بانوی موبد خاموشی پیش گرفت و همراهانش نیز چنان کردند تا بانو از گوش سپردن به هیاهوی خوشِ شبانهٔ کوچه‌باغ دلشاد گردد. گاه آوایِ سگ‌ها نیز در کوچه می‌پیچید.

به درِ چوبیِ بزرگی رسیدند. یابو ایستاد، تق و توقی از پشتِ در شنیده شد و لنگه‌ای از آن با آوایِ خشکِ جیرجیر گشوده شده، سایهٔ مردی پدیدار شد. مرد به بانو درود و خوش‌آمد گفت. بانو پاسخ او را داد. همسر و فرزندانِ پیشکارِ خانه به او درود گفتند و پاسخِ شایسته شنیدند. لنگهٔ دیگر در نیز گشوده شد.

کیهان یابو را راه انداخت و گاری از در گذشت، شهین نیز پشت سر گاری راهی شد و به آژنگ<sup>۱</sup> درود گفت. مرد پاسخش را داد و ستایشش کرد و پس از گذشتن شب‌دیز در را بست و به سوی شهین رفت و افسار اسبش را گرفت. شهین فرود آمد و سپاس گویان شب‌دیز را نوازش کرد و سپس به سوی مادرش رفت.

ایوان جلوی خانه در پرتو چراغ‌ها روشن بود. شهرناز و دخترش به سوی تخت‌های نهاده شده کنار استخر چهارگوش گسترده در برابر ساختمان آجری رفتند، شهین پرسید:

- پدرم هنوز باز نیامده؟

آژنگ پاسخ داد:

- سرورم بر بام سرای اخترماری<sup>۲</sup> می‌کند.

خانه بزرگ موبد مهرآذر در میان باغی خرم و آباد ساخته شده بود. ساختمانی استوار و آجری با ایوانی دلباز. هشت ستون آجری در دو سوی پلکانی دوسویه آسمانه<sup>۳</sup> ایوان را نگه می‌داشتند. زیر پلکان چند پله به سوی درگاه زیرزمین پایین می‌رفتند. در سوی چپ ایوان نیز پلکان دیگری به سوی بام بالا می‌رفت.

زیرزمین انبار بزرگی بود که چیزهای بسیاری در آن نگهداری می‌شد. بر بام سرای نیز سراچه‌ای<sup>۴</sup> کوچک ساخته بودند که پیش از بزرگ شدن شهین گنج‌نپشت<sup>۵</sup> پدرش بود. شب‌هایی که موبد بر بام سرای سرگرم اخترماری می‌شد

---

۱- آژنگ: چین و چروک

۲- اخترماری: ستاره‌شماری، علم نجوم

۳- آسمانه: سقف

۴- سراچه: خانه کوچک

۵- گنج‌نپشت: کتابخانه

دخترکش نزد او می‌رفت و از رویش<sup>۱</sup> و ایستیش<sup>۲</sup> اختران<sup>۳</sup> و آپاختران<sup>۴</sup> بسیار می‌پرسید. موبد نیز شادمان، آنچه از دانشِ اخترماری می‌دانست با او در میان می‌گذاشت و دربارهٔ چرایی و چندی و چونی پدیده‌های آسمانی برای یگانه فرزندش سخن می‌گفت.

از آن هنگام که دخترک از مرزِ کودکی گذشت و نشانه‌های بُرنایی<sup>۵</sup> در پیکر و رفتار و گفتارش نمایان شد، خواش کرد سراچهٔ رویِ بام را به او بدهند و بر خواسته‌اش آنچنان پای فشرد که موبد ناچار شد گنج‌نپشتش را به سرایِ ببرد و سراچه را به دخترش بسپارد.

سویِ دیگرِ باغِ چند سرایِ خشتی بر پا بود. یکی خانهٔ خانوادهٔ پیشکار، دیگری گرمابه و آشپزخانه، سومیِ آخورِ چهارپایان و چهارمیِ انبارِ ابزار و خوراکِ دام. چند چهاردیواریِ کوچک و بزرگ هم نزدیکِ آخور دیده می‌شد که کبوترخانه و مرغدانی و پیشاب‌گاه<sup>۷</sup> بودند.

شهرناز رویِ تختی نشست و پهلویِ به نازبالشی نرم داد. شہین نگاہی به آسمان انداخت و زیر لب گفت:

- چه ستاره بارانی است امشب!

۱- رویش: حرکت

۲- ایستیش: ایستاده بودن، سکون

۳- اختر: ستاره

۴- سیاره

۵- برنا: نوجوان

۶- آخور: طویله

۷- پیشاب‌گاه: توالی، دستشویی

مادرش سر برافراشت و چشم به آسمان دوخت. شخانه‌ای<sup>۱</sup> سینه آسمان تیره را شکافت و روشنایی ناپایداری از گذر شتابانش به جا گذاشت. بانو آه کشید و نگاه از آسمان شبانگاهی برگرفت و دلفروز را نزد خود فراخواند. بانوی سرای پیشکار بی‌درنگ پاسخ داد:

- آمدم بانو.

هنگامی که دلفروز خود را به تخت بانو رساند، شهین برخاست و گفت:

- خواهش می‌کنم دلفروز را نزد من بفرست.

- به چشم.

شهین راه افتاد و پس از درنوردیدن پلکان ایوان به سوی پلکان بام رفت و خود را به بام رساند. باد خنکی وزان بود و بوی خوشی می‌پراکند. پدرش پشت میزی نشسته بود و در پرتو روشنایی چراغ چیزی می‌نوشت. دختر پیش رفت و با آوایی نرم و چرب به او درود گفت. موبد سر برافراشت و نگاهش کرد، لبخندی روی لب‌هایش شکوفاند و پاسخی گرم برای درودگویی نازآلود دخترش آراست.

شهین خرامان پیش رفت و کنار پدرش نشست و پرسید:

- ستارگان سخن تازه چه دارند مرد فرزانه؟

موبد دست نوازشی بر سر او کشید و پاسخ داد:

- خاموشند دخترکم.

شهین ابرو در هم کشید و گفت:

- خاموشند یا پدر دانایم گوش به سخنانشان بسته است؟

موبد آهسته خندید و گفت:

- دختری کہ سرآمدِ روزگار است خواستار بسیار دارد، چشم و گوش بگشای و هشیار باش تا همسری بگزینی کہ درخور جایگاهت باشد.

- آیا پهلوانِ نامدارِ خاندانِ مهران درخورِ جایگاهم نیست؟  
موبد آہ کشید و پاسخ داد:

- ارجاسپ از نیکنامانِ روزگار است، بی گمان پورِ دلیرش درخور و شایسته است.

- پس چرا خاموشید و آنان را برای خواستگاری نمی پذیرید؟

موبد دست بر ریش انبوهش کشید و چشم به آسمان دوخت. دلنواز چراغ به دست بر بام فراز آمد و به سوی سراچه رفت تا چراغ‌های خوابگاهِ شہین را بیفروزد. شہین باز به سخن آمد و پرسید:

- از چه روی خاموشی؟ دل‌نگرانِ چه هستی؟

موبد نگاه از آسمان برگرفت و چشم به نگاهِ نگرانِ دخترش دوخت و سر جنباند و گفت:

- چند ماه است کہ سردرگم شده‌ام، خواب‌هایم پریشان شده، ہرچہ بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم. نمی‌دانم این بداختری<sup>۱</sup> گردانِ پیرامونِ ما و ارجاسپان از چه روی پدیدار شده است.

- آیا این بداختری پدیدار در آسمانِ زندگیمان برآمده از چرب‌زبانی‌های آن جوانکِ پرنیان‌پوش<sup>۲</sup> دربارِ شہربان نیست؟

خشمی ناگہانی در چشمانِ موبد نمایان شد، بہ سختی خشمش را فروخورد و آہستہ پاسخ داد:

۱- بداختری: شومی، بدعاقبتی

۲- پرنیان: پارچہ‌ای رنگارنگ و نرم

- بی خرد نیستم، می دانم که دل داده پهلوانِ پراوازه هستی و هیچ کس نمی تواند مهرِ او را از دلِ شیدایت براند.

- پس چرا دست دست می کنیدی؟

- شتاب مکن کنیچکم<sup>۱</sup>، روزِ جشن با ارجاسپ گفت و گو خواهم کرد، او پیرِ خردمندی است، شاید بتوانیم با هم اندیشی این گرّه کور را بگشاییم.

شهین خندید، سر پیش برد و بوسه ای بر گونه پدرش زد، برخاست و به سوی سراچه اش رفت. موبد بارِ دیگر چشم به آسمان دوخت و زیر لب زمزمه آغازید.

شهین در گشود و به درون رفت. دلنواز همه چراغها را روشن کرده بود. سراچه از پرتو آنها چون روز روشن می نمود. دخترِ موبد از تاریکی گریزان بود و گوشش بدهکارِ پندهای پدرش نبود و از سوزاندنِ فراوانِ روغنِ ویژه چراغ پرهیز نمی کرد.

شهین پرده آویخته در برابرِ پنجره رو به بام را کنار زد و آن را گشود و از دلنواز خواست پنجره رو به کوچه را بگشاید. با گشوده شدنِ پنجره ها باد در سراچه روان شد. در برابرِ آینه اسیر در میانِ گچبریِ دیوار ایستاد و سر تا پایش را برانداز کرد، دلنواز به سویی آمد و پرسید:

- امشب روغن بر تتان می مالیدی؟

- نه، برو بیاسای.

- چشم.

دخترک راه افتاد، شهین گفت:

- دلنوازم، بربت را برایم می آوری؟

- بہ چشم.

آہستہ کمر بندِ زرین را از کمرش باز کرد و رویِ جامہ دان<sup>۱</sup> گذاشت. دستِ رویِ شکمش نهاد و زیرچشمی بہ کمر بندی کہ زیرِ پرتو چراغها درخششی خیرہ کننده داشت نگریست. ہر گاہ آن را بہ کمر می بست چرخشی نرم و خوشایند در شکمش برانگیختہ می شد. پیشکشی<sup>۲</sup> بود از ہند برای موبد مہر آذر کہ آورندہ اش می گفت بہ دستِ زرگرانی جادو پیشہ ساختہ شدہ، مہرانگیز است و آرامش بخش.

خورشیدی پرتوافشان در گردیِ میانِ کمر بندِ نمایان بود کہ ہنگام بستہ شدنش بہ کمر، بالایِ نافش می ایستاد. در سویِ چپِ خورشید ہمایی<sup>۳</sup> پر گشودہ و در سویِ راستش گاوی نشستہ دیدہ می شد، دو سویِ ہمای و گاوی نیز گلہای پنج پر خودنمایی می کردند. بخشِ زرینِ رویِ چرمی نرم سوار شدہ بود، چرم را نیز بہ بافتہای پشمین دوختہ بودند.

دلنواز باز آمد و بہت را رویِ تختِ خوابِ شہین نهاد و پرسید:

- فرمایشی ندارید؟

- سپاس نازنین، شب خوش.

- شب بر شما نیز خوش باد، شاد بخُسپید.

دلنواز رفت و در را پشتِ سرش بست. شہین راہ افتاد و بہ سویِ درِ مہتابی<sup>۴</sup> سراچہ رفت، از آن گذشت و کنارِ کنگرہ دیوار ایستاد و بہ کوچہٗ تاریک

۱- جامہ: لباس

۲- پیشکش: ہدیہ

۳- ہمای: پرنندہٗ خوشبختی

۴- مہتابی: بالکن، تراس

نگریست. باد گیسوانش را به بازی گرفته بود، چشم چرخاند و به شهر خاموش نگاهی گذرا انداخت. شاخ و برگ درختان باغ روبه روی مهتابی جنبشی پندارپرور داشتند. به سرای کوچکش برگشت، بربت را برداشت و بیرون رفت. تشکچه‌ای در مهتابی پهن کرد و رویش نشست، موهای ریخته بر پیشانیش را کنار زد، پر شاهین را بیرون کشید و آغاز به نواختن کرد.

پاسی از شب گذشته ساز و آواز دوشیزه رامشگر پس از فرازی برانگیزنده فرودی دلنشین یافت و آرام خاموشی گرفت. شهین نوازشگرانه دست بر کاسه سازش کشید و دمی ژرف فرو برد. یک آن شب‌پره سیاه و بزرگی از برابر دیدگانش گذشت و در تاریکی ناپدید گشت. چشم گشاد گرد و هرچه در آسمان کاوش کرد نشانی از آن نیافت. هزاران ستاره بر فراز سرش سوسو می‌زدند، سر به زیر که می‌آورد تاریکی شبی قیرگون نگاهش را پر می‌کرد.

زمانی دراز بی هیچ جنبشی نشست و خیره به تاریکی پیش رویش، به شاهین اندیشید. آرام آرام جوش مهر سرشارش به چکامه‌ای<sup>۱</sup> جان بخشید. آنچه از دل بر می‌آمد را چند بار زیر لب زمزمه کرد و بدان فراز و فرودهایی گوناگون داد، سرانجام از جا جنبید و ساز از آغوش برگرفت و پرده دگر کرد تا راهی دیگر بزند.

زخمه‌زنی آغازید. آوای ساز در دل شب پیچید. شهرناز از جا جنبید و راست نشست. موبد که کنار استخر نشسته بود و با سرانگشتانش آرامش آب خنک را بر هم می‌زد، سر برگرداند و به بام نگریست و نگاهش به سوی نگاه نگران همسرش کشیده شد. شهین آهنگی نو درانداخته بود که شوری دگرگونه داشت.



موبد برخاست و بہ ہمرش نزدیک شد و پهلویش نشست. بانو تکانی خورد و سر بر شائے شویش نهاد و آہستہ گفت:

- سری چنین پر شور پروایی از رسوایی ندارد، چہ خواہی کرد؟

- پایم در گل مانده و دستم از ہمہ جا کوتاہ، نمی‌دانم این شبِ دیریاز<sup>۱</sup> آہستن چہ رویدادی است.

شہین رها و آسودہ آواز سر دادہ بود و نوای خوشش در شہر خاموش می‌پراکند و راز دل شیدا را بی‌پروا بہ گوش بیگانہ و آشنا می‌رساند. با فرود آمدن بانگ ساز و آواز، شہرناز از جا برخاست و کوزہ‌ای آب و کاسہ‌ای خشکبار برداشت و راہ سراجہ را در پیش گرفت.

شہین واپسین زخمہ را بر تار سازش زد و آرام گرفت. مادرش از راہ رسید و آفرین خوان کنارش نشست. کاسہ و کوزہ نهاد و سر دخترش را میان دست‌های مہربانش گرفت و بوسہ‌ها بر سر و روی او زد و ستایش‌ها بر زبان آورد. شہین با فروتنی سپاس گفت و از جا برخاست و بہ درون رفت و کوتاہ زمانی نگذشتہ باز آمد و پهلوی مادرش نشست. کوزہ را برداشت و جام را پر کرد و آن را بہ سوی مادرش دراز کرد و گفت:

- بفرمایید بنوشید.

- نوش جان دلبرکم، گوارا باد.

لبخندی زد و جام را بالا برد و بہ لب چسباند. بانو آہ کشید و گفت:

- شبی بس سرد و تاریک و خاموش است، بہ یاد ندارم چنین شبی را آزمودہ باشم.

شہین شگفت‌زده بہ مادرش نگریست، شہرناز ابرو بالا کشید و گفت:

- چنان مرا می‌نگری که گویی شاخ بر سرم روییده است!  
- در گرمایی چنین جانکاه شالِ پشمین بر دوش انداخته‌ای؟  
- دمت گرم است و درونت انباشته از آتش که سرما را در نمی‌یابی، امشب سوزی زمستانی دارد.

شهرناز پشتِ دست بر پیشانی کنیچکش نهاد و گفت:  
- به سرای بازگرد و پنجره‌ها را ببند، پیشانیت سرد است، بیم دارم بجایی دلبرکم.

- از درون می‌سوزم و برونم افسرده گشته است.  
- سخت مگیر جانِ مادر، پس فردا روزی فرخنده خواهد بود.  
- از چه روی چنین می‌گویی؟  
- پدرت روزِ جشن به دیدارِ ارگبذ خواهد رفت تا دربارهٔ پیوندتان سخن بگویند.

- می‌پنداری این گره گشوده خواهد شد؟  
- امیدوار باش دخترم.  
از جا برخاست و افزود:  
- بیش از این اینجا منشین، اگر بجایی گره دیگری در کارت خواهد افتاد.  
شهین خندید، بر گه‌ای از کاسه برداشت و گفت:  
- دل‌واپس مباش مادر جان، برو آسوده باش، سرما در تنِ تبارم کارگر نیست.  
شهرناز خم شد و بوسه‌ای بر گونهٔ او زد و رفت. به راستی شبی سرد و آرام و خاموش بود. نه آوای جیرجیرِ جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید و نه بانگِ پارسِ سگ‌ها، گویی شب‌بانانِ چراغ‌گردان نیز خویشکاری فراموش کرده بودند. بانگِ آرامِ بخسپید که ما بیداریم ایشان نیز شنیده نمی‌شد.

چند برگہ خورد و کمی آب نوشید، زانو بہ بر گرفت و چکامہ تازہ اش را زیر لب زمزمہ کرد۔ خواب بہ چشمش راہ نمی یافت، گرمایی سوزان پیکرش را بی تاب می کرد۔ گوش تیز کردہ بود و هیچ نمی شنید، خاموشی را خوش نمی داشت۔ برخاست و بربت را بہ دست گرفت و بہ سراچہ درون شد، آن را روی تخت خوابش نهاد و بہ مہتابی بازگشت۔ کاسہ و کوزہ و تشکچہ را برداشت و بہ درون رفت، تشکچہ را روی زمین انداخت، کاسہ و کوزہ را جلوی آینہ گذاشت۔ پارچہ سیاهی در برابر آینہ آویخت و بہ سوی پنجرہ مہتابی رفت و آن را بست و پردہ های پشت آن را کشید، بہ سوی در مہتابی رفت تا آن را ببندد۔ آوای سایشی از کوچہ بہ گوشش رسید، درنگ کرد و گوش ایستاد، هیچ آوایی نشنید۔ در را بست و بہ سوی پنجرہ رو بہ بام رفت و آن را ہم بست و پردہ اش را کشید۔ بہ سوی جامہ دان رفت، پیراہن و شلوار از تن برون کرد و پیراہن سپید بلند و گشادی پوشید۔

چراغها را یکی پس از دیگری خاموش کرد و تنها یکی را روشن بہ جا گذاشت۔ روی تخت نشست و بربت را برداشت تا بار دیگر آہنگ تازہ اش را بنوازد۔

رامشگری آغازید و آواز سر داد۔ سر می جنباند و زخمہ بر تارہای سازش می زد۔ آتش افروختہ در درونش دم بہ دم فروزانتر می شد و تن تبارش با خی تراوندہ از پوست سیمگونش خیس می شد۔ سراچہ نیمہ تاریک انباشتہ از سایہ روشن های پندارپرور بود۔ نوای خوش دوشیزہ دلباختہ فروکش کرد و آرام بہ خاموشی گرایید۔

درنگی دراز کرد و به پارچه سیاه آویخته در برابر آینه چشم دوخت. لرزش پرتوهای زبانه لرزان چراغ روی پارچه جنبشی به سایه‌های افتاده بر چین و چروک آن می‌داد. می‌پنداشت چیزی در پس آن پوشش تیره می‌جنبد و می‌کوشد بیرون آید. بربت را کنار نهاد و در بسترش دراز کشید و پیرشاهین را پیش رویش گرفت و چشم بدان دوخت. به سختی دم برمی‌آورد و آرامش از دلش پر کشیده و گریخته بود.

پی‌درپی دم می‌زد. پوشاک نازکش بر تن خیشش چسبیده بود و آزارش می‌داد، برخاست و پیراهن از تن کند و دوباره بر بستر غلتید. گرما را تاب نمی‌آورد، بارها پهلوی به پهلوی شد و خواب به چشمش نیامد. سرانجام برخاست و به سوی پنجره مهتابی رفت، پرده‌ها را کنار زد و آن را گشود. چشم به درختان خفته در تاریکی دوخت، هیچ جنبشی در شاخ و برگ آنها دیده نمی‌شد. پوفی کرد و به سوی در مهتابی رفت، در را گشود و از سراجی بیرون رفت و کنار دیواره ایستاد و دست بر کنگره آجری نهاد و چشم به آسمان دوخت.

با شنیدن آوای سایشی از کوچه گوشش تیز شد. سر فرود آورد و چشم به تاریکی زیر پایش دوخت، هیچ نمی‌دید. گوشش تیزتر از همیشه آوایی چون دم زدن خفه را می‌شنید، سنگینی‌نگاهی که به او دوخته شده بود را درمی‌یافت و هرچه چشم تیز می‌کرد چیزی نمی‌دید. پس از درنگی کوتاه و نگرستن به کوی خفته در آغوش تاریکی و خاموشی سر بلند کرد و چرخید تا به بسترش بازگردد. آوایی در کوچه پیچید، شتابان رو برگرداند و با دیدن سایه مردی که آهسته گام برمی‌داشت دلش فروریخت. با بانگی لرزان پرسید:

- کیستی؟

سایہ لغزانِ مرد ایستاد، چرخید و آرام بازگشت و زیرِ مہتابی ایستاد.  
درخششی آشنا در چشمانِ سایہ تنومند دید. دوبارہ پرسید:

- کیستی؟

- دلباختہ‌ای شیدا.

آہنگِ آوایِ شاہین بہ گوشش خوش‌ترین نوایی بود کہ تا آن دم گوشش را  
نوازش کردہ بود. در باورش نمی‌گنجید کہ دلبرش آنجا باشد. شادمان پرسید:

- شاہینِ آسمانِ زندگیم این‌جا چہ می‌کنی؟

- ہر شب می‌آیم تا بہ ساز و آوازت گوش بسپارم.

- ہر شب؟

- آری، ہر شب.

شہین خندید و گفت:

- مرا بگو کہ می‌خواستم پیشِ ارگبد بروم و از نیامدنِ شب‌بانانِ چراغ‌گردان  
بہ کویمان گلایہ کنم.

شاہین خندید و ہیچ نگفت. بی‌پرواییِ شگفتی بر جانِ شہین چنگ انداخت،  
آہستہ پرسید:

- می‌توانی از دیوار بالا بیایی؟

شاہین خاموش ماند، شہین پا بہ پا می‌کرد، بی‌تاب پرسید:

- چرا خاموشی؟ چیزی بگو.

شاہین جنبید. شہین چشم تیز کرد، گویی داشت کمند را از کمرش  
می‌گشود. فروغِ شادی در چشمانِ دوشیزہ شیدا درخشیدن گرفت. آوایِ چرخشِ  
کمند در خاموشیِ شبانہ پیچید. شہین گامی پس رفت، کمندیِ پیچان بالا آمد و  
بہ گردِ گنگرہ‌ای نشست و کشیدہ شد، شہین گامی پیش نہاد و دید پهلوانِ پلتن

## ۴۲ افسانه شهین

به نرمی از دیوار بالا می‌آید. دلش تپشی دیوانه‌وار داشت، پیکرش سراپا آتش بود  
و برای رسیدنِ دلبرش بر بام دم شماری می‌کرد.

## چشمه جوشان

خروس‌خوان خروس خروش برآورد<sup>۱</sup>. خانه‌خدای از خواب پرید، نیم‌خیز شد و نگاهی به چهره بانوی خفته انداخت. آرام از بستر برخاست و از تخت‌خواب بیرون شد. خواب‌آلود به سوی در خوابگاه رفت و آرام آن را گشود و بیرون رفت، چراغی افروخت و آن را پیش گرفت و راه افتاد. خروس بانگی دیگر برآورد. موبد به سوی پیشاب‌گاه می‌رفت که چراغی در خانه پیشکارش افروخته شد. شهین و مهمانش در سراچه پیچ می‌کردند. باد خنکی وزان بود و دست نوازش بر شاخ و برگ درختان می‌کشید. شاهین پوشاک به تن کرد و کمر بند بر کمر بست، خنجر و شمشیرش را به کمر زد و کمند به دست گرفت. شهین چراغ را بالا گرفته بود و چشم از او بر نمی‌داشت. سرانجام زمان بدرود فرارسید. آرزو داشتند شب کامیابیشان دیر بپاید و آنان هرگز تلخی جدایی را نچشند. سپیده در راه بود و گزیری جز بدرود نداشتند.

موبد دست و رو شست و به سوی پلکان بام رفت. آرام پلکان را درنوردید و پای بر بام سرای نهاد. نگاهی به خاور انداخت. تیرگی آسمان رنگ می‌باخت و

سپیده سر می‌زد. خود را به جایگاه نمازش رساند و چراغ را کنار دیواره لب بام گذاشت و رو به خورآیان<sup>۱</sup> ایستاد و چشم به آسمان دوخت. آوایی در گوش پیچید، گوش تیز کرد و سر به سوی سراچه چرخاند، درنگی کرد و هیچ نشنید. سر برگرداند و زمزمه آغازید.

شهین و شاهین که پس از فرو افکنده شدن کمند از بام و برخاستن آوایش بی جنبش ایستاده و گوش تیز کرده بودند، پس از درنگی کوتاه جنیند و آهسته در گوش یکدیگر پیچ پیچ کردند. بوسه‌ای میان لب‌هایشان شکفت و به سختی از هم دل کردند. پهلوان چون سایه‌ای از بام فرود آمد و دلبر میان باریکش سر کمند را از کنگره آزاد کرد. شاهین گردی کمند را پیش از رسیدن بر خاک گرفت. کمند را پیچید و بر کمر زد، سپس آهسته راه افتاد و در تاریکی ناپدید شد.

شهین به خوابگاهش بازگشت و بر بسترش غلتید. رخت‌خوابش انباشته از بوی تنِ مردی بود که مهرش به زندگیش رنگ و بویی دیگر داده بود. چشم بر هم نهاد و دمی ژرف فرو برد.

مهرِ روشنایی‌افزای سینه تاریکیِ چیره بر آسمان را می‌شکافت و تیرگی را پس می‌راند. موبد چشم به کرانه آسمان دوخته بود و یزشی<sup>۲</sup> آهنگین می‌خواند. در دمی شورانگیز، خورشید از پس کوه‌ها سر برآورد و درخشش خیره‌کننده‌اش چشمانِ مردِ سرودخوان را انباشت.

روشنایی در سراسر شهر دامن گسترد. هیاهوی پرندگان باغ را فرا گرفته بود. دودی سپید از روزنه فرازِ بام آشپزخانه بیرون می‌زد و در آغوش باد پیچ و تاب می‌خورد. کبوترهای بیرون آمده از کبوترخانه یکی پس از دیگری بر لب بام

۱- خورآیان: جهت شرق

۲- یزش: دعا خواندن، نیایش کردن



سرای می‌نشستند. پرندگانِ نر گردِ ماده‌ها می‌چرخیدند و بقبوقکان خودنمایی می‌کردند.

موبد به نیایشِ خود پایان داد. چراغ را برداشت و آتشش را خاموش کرد. راه افتاد و از برابرِ سراچه گذشت، دلتواز آبریزی<sup>۱</sup> مسین در دست از راه رسید و به خدایِ خانه<sup>۲</sup> درود گفت. موبد پاسخ او را داد و پایین رفت، بانویِ خانه‌اش کنارِ استخر نشسته و روی می‌شست، موبد با بانگی رسا درودش گفت. بانو برخاست و روی گشاده‌اش را به سوی همسرش چرخاند و پاسخ داد:

- درود بر خداوندگار<sup>۳</sup> سرایِ مهرپرورم.

- پگاهی دل‌انگیز است.

- سپاس یزدان را.

- سپاس سپاس.

دلتواز پرده‌هایِ آویخته برابرِ پنجرهٔ رو به بام را کنار زد و آن را گشود. نگاهی به شهین انداخت، لب به دندان گرفت، رو برگرداند و پنجره را بست و پرده‌ها را کشید. آهسته از سرایِ کوچک بیرون رفت و خود را به خواهرش رساند. دلارا سرگرم آماده کردنِ ناشتایی<sup>۴</sup> برای موبد بود، دلفروز نیز کنارِ تنور نشسته بود و نان می‌پخت.

دلتواز در گوشِ خواهرش چیزی گفت، دلارا آرام خندید و آهسته گفت:

---

۱- آبریز: پارچ آب، آفتابه

۲- خدای خانه: صاحب خانه

۳- خداوندگار: صاحب

۴- ناشتایی: صبحانه

- بی گمان شهین دشتان<sup>۱</sup> است، از بانو برایش روتختی پاکیزه بگیر و روتختی بسترش را هم بیاور تا بشویم.

- اگر بانو پرسشی کرد چه بگویم؟

- پرسشی نمی کند، برو.

دلنواز سر جنباند و به سوی سرای رفت. بانو روی تخت لمیده بود، دخترک به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- روتختی دوشیزه چرکین شده، باید آن را بشویم.

- شهین بیدار است.

- نه بانو، هنوز خفته است.

- خود برو از گنجه روتختی بردار، می دانی که در کدام گنجه است؟

- آری.

دلنواز به درون سرای رفت. موبد در برابر آینه ای ایستاده بود و موهای انبوه سر و ریشش را شانه می زد. دخترک پرستار<sup>۲</sup> روتختی پاکیزه ای برداشت و خود را به سراچه شهین رساند. او همچنان خواب بود، دلنواز روتختی را کنار بستر گذاشت و از بام پایین آمد تا به آشپزخانه بازگردد.

موبد روی تخت نشست، دلفروز و دلارا خوان<sup>۳</sup> ناشتایی او را می چیدند. دلارا زیرچشمی خواهرش را نگریست، کارش که به پایان رسید راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

دلنواز تکه ای نان گرم برداشته بود و می بویید که دلارا از راه رسید و پرسید:

---

۱- دشتان: زنی که عادت ماهانه اش آغاز شده

۲- پرستار: نگهبان، خدمتکار

۳- خوان: میز کوچک خوراک خوری و میگساری، سفره خوراک

- چرا روتختی را نیاوردی؟

- دوشیزه هنوز خواب است.

دلارا سر جنباند و هیچ نگفت. در سویِ دیگرِ شهر، شاهین کنارِ پدرش نشسته بود و به سخنانِ او گوش می‌داد. بانویِ خانهٔ ارجاسپ از سرای بیرون آمد، خمرهٔ کوچکی در دست داشت. به سویِ پهلوانان رفت و کنارِ پسرش نشست، خمره را رویِ تخت نهاد و گفت:

- این را برای زرتشتِ فرزانه ببر.

- چیست؟

- دارویی است از فریبرزِ رازی برای دردِ استخوان‌هایِ پایش.

شاهین سر جنباند و از جا برخاست. تهمینه گفت:

- شتاب مکن، ناشتایی بخور، دیر نمی‌شود.

پهلوانِ جوان به پدرش نگریست، ارجاسپ گفت:

- اندکی بیاسای، چشمانت تشنهٔ خواب است.

برخواست و به سرای رفت، شاهین نشست، مادرش پرسید:

- ناشتایی می‌خوری یا می‌خوابی؟

پهلوان دست بر پایش زد و زیر لب گفت:

- تشنهٔ خوابم.

تهمینه خندید و با بانگی رسا گفت:

- رودابه، برای پهلوانِ جوان رختِ خواب بیاور.

آوای زنی از سرای به گوش رسید که پاسخ داد:

- به چشم بانو.

بانویِ خانه برخاست و گفت:

- خمره را بیای فرزندم، نوشدارویی کمیاب است.

شاهین خمره را برداشت و دست به سوی مادرش دراز کرد و گفت:

- نزد خویش نگهدارید، هنگام رفتن آن را خواهم گرفت.

تهمینه خمره را گرفت و به سوی سرای رفت. پهلوان کفش از پای بیرون آورد، رودابه از راه رسید و تشکی روی یکی از تخت‌ها گسترده و بالشی رویش گذاشت و رواندازی سپید رویشان کشید. شاهین سپاس‌گویان برخاست و به سوی آن تخت رفت.

آن هنگام که پهلوان کامیاب در آغوش خوابی شیرین می‌غلطید، موبد مهرآذر از خانه بیرون شد تا به پرستشگاه آناهیتا برود و آنجا را برای برگزاری آئین ویژه‌ای آماده کند.

شهرناز پس از رفتن همسرش از دلفروز خواست سری به تاج‌گل‌ها بزند، خود نیز به سرای رفت و جامه‌های ویژه‌ای که برای دخترش و دلارا دوخته بود را آورد تا زردوزی‌هایش را به پایان برساند. دلفروز از فراز بام خانه‌اش بانگ برآورد و گفت:

- هنوز خشک نشده‌اند بانو.

- آنها را در سایه‌ای خنک بگذار تا پژمرده نشوند.

- به چشم بانو.

دلنواز آبریزی برداشت و در آب استخر فرو برد و پرش کرد و سرگرم آبپاشی شد. پس از آب پاشیدن به بخش سنگ‌چین شده باغ، در کوچه را باز کرد و کوچه را هم آب پاشید. بوی خوش خاکِ نم‌خورده خانه را پر کرد. دخترک جاروبی<sup>۱</sup> برداشت و به روبیدن<sup>۲</sup> پرداخت.

۱- جاروب: جارو

۲- روبیدن: جارو کردن

شهرناز سرمست از بوی خاکِ نم خورده سوزن زیر و رو می کرد و نگاری زیبا بر جامهٔ بنفش رنگِ گرفتارِ در چنگش می انداخت. همان دم موبد به پرستشگاه رسید، به درون رفت و خود را به جایگاهِ آتش جاویدان رساند. آتوربانان<sup>۱</sup> سرگرم پرستاری از آتش بودند و آوای زمزمهٔ گوشنوازشان در آن سرای رازمند می پیچید. موبد پنامی<sup>۲</sup> به دهان بست و پیش رفت و با تکان سر به آتوربانان درود گفت و پاسخی همسان دریافت کرد. نزدیک آتشدان بزرگ رویین<sup>۳</sup> ایستاد و به آتش نماز برد و پس از کمر راست کردن، اوستاخوانی آغازید.

زمانی گذشت، زنان و مردانی به پرستشگاه می آمدند و در جایگاهی ویژه می ایستادند، به آتش نماز می بردند، سرودی کوتاه یا بلند زمزمه می کردند و آرام و خاموش بیرون می رفتند تا به کار و زندگی خویش برسند.

گروهی دیگر از آتوربانان از راه رسیدند تا جای پرستاران شبانهٔ آتش را بگیرند. موبد مهرآذر نیز از جایگاهِ آتش بیرون رفت تا به کارهای پرستشگاه رسیدگی کند. هنگامی که به جایگاهِ ویژه اش رفت، گروهی از مغان و موبدان نزدش رفتند تا برای برگزاری جشنِ مهرگان و آئینِ جادویی پس از آن برنامه بریزند و هم اندیشی کنند.

گفت و گوی آنان تا نیمروز<sup>۴</sup> به درازا انجامید، هنگامی که موبد آماده می شد برای خوردنِ خوراکِ نیمروزی به خانه برگردد، دخترش تازه از خواب برخاسته و سرخوش روی بسترش پهلوی پهلوی می شد.

۱- آتوربان: موبد نگهبان آتش

۲- پنام: دهان بند ویژهٔ موبدان زرتشتی

۳- رویین: فلزی

۴- نیمروز: نیمهٔ روز، ظهر

هنگامی که چشم شهین به روتختی تا خورده نهاده شده کنار بسترش افتاد نیم‌خیز شد و پیرامونش را نگرست و با دیدن آبریزی کنار تشت کوچکِ روشوییِ دریافت که دلنواز به سراچه آمده و برگشته است. سردرگم پیشانیش را خاراند و نگاهی به روتختی انداخت و از جا برخاست و به سوی آینه رفت. پارچهٔ سیاه را برداشت و پیکر سپیدش را برانداز کرد. هنگامی که در آینه چشمش به بسترش افتاد چشمانش از شگفتی گرد شدند. روبرگرداند و لب به دندان گرفت و دست جلوی دهان گرفت.

شتابان خود را به تخت رساند و روتختی را برداشت و تا کرد و کنار گذاشت و دیگری را بر روی تخت گسترد. سپس پیراهن خوابِ رها شده در میانهٔ سرای را برداشت و در جایش گذاشت، پیراهنی سبز به تن کرد و راهی شد تا به گرمابه برود.

هنگام پایین رفتن از پلکان به مادرش چشم دوخته بود. شهرناز آرام بود و لبخندی زیبا روی غنچهٔ لب‌هایش نمایان بود. شهین از ایوان گذشت و بر فراز پلکانِ جلوی سرای ایستاد و به مادرش درود گفت. شهرناز سر برافراشت و نگاهش کرد و خندان پاسخش را داد و پرسید:

- در بندِ دیوِ بوشاسپ<sup>۱</sup> گرفتار آمده بودی؟

شهین دم در بند شده در سینه‌اش را با بازدمی آسوده بیرون داد. راه افتاد و خود را به مادرش رساند، پیش رفت و بوسه‌ای بر گونهٔ او زد. لبخند از لب بانو گریخت، هنگامی که بر گونهٔ دخترش بوسه می‌زد زیرکانه بوییدش، ابرو در هم کشید و خواست چیزی بگوید که زبان در کامش نچرخید. شهین مادرش را به خود وا گذاشت و به سوی گرمابه رفت.

بانو سر جنباند و زیر لب چیزی گفت و سوزن دوزی از سر گرفت. آژنگ سبدی در دست به استخر نزدیک شد و میوه‌های چیده شده از درختان باغ را درون آب ریخت. شهرناز که در خود فرو رفته بود هراسان از جا پرید، پیشکار پوزش خواست. بانو به زور خندید و سر جنباند و باز سرگرم کارش شد. زمانی کوتاه گذشت. دلارا از انبار خوراک دام‌ها بیرون آمد، از کیسه‌ای گندم بیرون آورد و روی خاک پاشید و توتوکنان مرغ‌ها را برای دانه‌چینی فراخواند. چند مرغ دوان دوان و بال زنان به سویش دویدند، چند کبوتر نیز از بام فرود آمدند. مشتی گندم دیگر پاشیده شد و این بار با آوای بیهیه کبوتران فراخوانده شدند.

دلارا نیم نگاهی به بانو انداخت. تا آن روز گره بر ابروان بانوی ابرو کمان ندیده بود، لب‌هایش نیز آویخته می‌نمود. به یکباره تق‌تق کوبه‌ی مردانه در خانه در باغ پیچید و بانو را از جا پراند، سوزن در انگشتش فرو رفت و بانگ آخ گفتش دلارا را دل‌ریش کرد. کنیچک پرستار کیسه انداخت و به سوی بانو دوید و پرسید:

- چه شد بانو؟

- هیچ نشده، سوزن در انگشتم فرو رفت، در بگشا نازنینم.

دلارا به سوی در چرخید و آن را گشود و به موبد درود و خوش‌آمد گفت و پاسخی خوشایند شنید. موبد به سوی همسرش رفت و درود گفت. شهرناز انگشت از دهان درآورد و بی‌آنکه شویش را بنگرد به درودش پاسخ داد. موبد کنار او نشست و پرسید:

- چه شده دلبرم؟

- سوزن در انگشتم فرو شد.

- با فرو شدنِ سوزنی در انگشتِ رنگ از رخسارِ کسی نمی‌پرد و گره بر ابروانش نمی‌افتد.

شهرناز شگفت‌زده ابرو بالا کشید و پرسید:

- رنگم پریده؟

- آری.

- دیشب سوزی زمستانی داشت، بی‌گمان چاییده‌ام<sup>۱</sup>.

- باید روزبه پزشک را بیاگاهانیم که به دیدارت بیاید.

این گفت و با بانگِ بلند کیهان را فراخواند، شهرناز دست روی پای او گذاشت و آهسته گفت:

- نیازی به پزشک نیست، اگر ناخوشی در تنم پیدا شد خود نزدِ پزشک خواهم رفت.

کیهان از راه رسید و به خدایِ خانه درود گفت. موبد پاسخ او را داد و آهسته به بانویش گفت:

- پیشگیری بهتر از درمان است، بانو نیک می‌داند که سرماهایِ ناگهانی و گذرا بیماری می‌پراکنند.

- آسوده باش مردِ فرزانه، رنگِ پریده از رخسار به جای باز خواهد آمد.

موبد سر برافراشت و رو به کیهان گفت:

- به مادرت بگو برای بانو جوشانده‌ای آماده کند، گویا چاییده‌اند.

- به چشم.

- اگر دیدی نشانه‌ای از بیماری نمایان شده، بی‌درنگ برو روزبه پزشک را

به دیدارش بیاور.



- بی گمان چنین خواهم کرد، فرمایشِ دیگری ندارید.

- نه جانم برو به کارت برس.

کیهان سر خم‌اند و رفت. موبد برخاست و گامی پیش نهاد و کنارِ جویباری که به استخر می‌پیوست نشست و آبی به چهره زد. نگاهی به میوه‌های شناور در آب انداخت و گفت:

- سپاس یزدان امسال درختانِ باغِ بار<sup>۱</sup> خوبی دارند.

شهرناز سر جنباند و هیچ نگفت. موبد برخاست و نیم‌چرخ پیرامونِ آبگیرِ بزرگِ چهارگوش زد و جایی که آب سرریز می‌شد و به جوی می‌ریخت ایستاد. سگِ چهارچشمِ خانه زیرِ درختِ خرما خفته بود. مرغ‌ها کنارِ جوی آب می‌نوشیدند و خروسِ هشیار سرافراز پیرامون را می‌پایید.

بسترِ استخر با کاشی‌های آبی پوشانده شده بود و کناره‌اش سنگِ سپید چیده بودند. جویی کوچک از باغِ همسایه به باغِ خانه درون می‌شد و در استخر می‌ریخت، سرریزِ آب نیز پس از گذشتن از باغ به سویِ باغی دیگر راه می‌سپرد. استخر ژرفایِ چندانی نداشت و هرگاه کیهان یا ارژنگ برایِ روبیدنش پا به درونش می‌نهادند، تا سینه در آب فرو می‌رفتند.

رخنه‌ای<sup>۲</sup> در دیوارهٔ استخر نگاهِ موبد را به سویِ خود کشید. بدان سو رفت و نزدیکِ دیوارهٔ کوتاه نشست و به تراوشِ آب از آن سوراخِ ناپیدا چشمِ دوخت. برخاست و آژنگ را فراخواند. پیشکارشان پشتِ کبوترخانه خاکِ پایِ درختی را بیل می‌زد. او با شنیدنِ آوایِ خداوندِ باغ بیل رویِ دوش انداخت و با بانگِ رسایی گفت:

---

۱- بار: میوه

۲- رخنه: سوراخ

- آمدم سرورم.

آژنگ خود را به موبد رساند و درودش گفت و پاسخی مهربانانه دریافت کرد. موبد با انگشت دیواره را نشان داد و گفت:  
- آنجا رخنه‌ای پدید آمده.

آژنگ پیش رفت، بیل از دوش برداشت و آن را به زمین زد. کنار دیواره نشست و دست بر آن کشید و به انگشتانِ خیشش نگریست، شهرناز زیرچشمی شویش را می‌پایید و همچنان لبش آویزان بود. دلنواز از گرمابه بیرون آمد و شتابان به سراچه رفت و پس از درنگی کوتاه باز آمد و نزد شهین بازگشت.

موبد و آژنگ دربارهٔ چگونگی بستنِ سوراخِ پدیدار در دیواره سخن می‌گفتند که شهین به آنان درود گفت. پاسخش را دادند و هم‌اندیشی از سر گرفتند. دخترِ گیسو کمند با خرامشی دلربا پیش رفت و رویِ تختی روبه‌روی مادرش نشست و دست بر موهایِ نم‌دارش کشید. شهرناز چشم از جامه‌ای که بر آستینش زردوزی می‌کرد برداشت.

شهین سر برگرداند و چشم به نگاره‌های دیوارِ ایوان دوخت. نگاهش در چشم‌اندازهای بازگوکنندهٔ داستان‌های کهن گردش می‌کرد. شهرناز زیرچشمی نگاهش کرد. دخترکِ دل‌داده بر بالش‌هایِ رویِ تخت لمید و به نگارهٔ نمایانندهٔ داستانِ زال و رودابه خیره ماند و لبخندی رازمند بر لبش شکفت. شهرناز که او را می‌پایید، راستایِ نگاهِ او را دنبال کرد و با افتادنِ چشمش به نگارهٔ داستانِ زال و رودابه، دلش لرزید و لب به دندان گزید.

همان دم که شهین شیرین‌کام به نگارهٔ ایوان خیره مانده بود، لب‌هایِ شاهینِ خفته نیز به لبخندی زیبا آراسته بود. پگاه و ماهرو در گوشِ هم پیچ

می‌کردند، تهمینه شادمان چشم به پور پهلوانش دوخته بود و زیر لب ترانه‌ای شاد زمزمه می‌کرد.

ارجاسپ و جاوید به خانه بازگشتند و بانوی خانه و دوشیزگان خندان را به پرسش کردند. ارجاسپ نگاهی به پیرامونش انداخت و از تهمینه پرسید:

- فروزان کجاست؟

- کمی دلتنگ بود، به شکارگاه رفته است.

ارجاسپ دمی ژرف فرو برد، دست بر پا کوفت و گفت:

- هنوز خونش جوشان است!

- ای کاش یادگاری از شوی نیکنامش داشت تا دل بدو خوش دارد.

همسر خواهر ارگبذ شهر استخر از سرداران سپاه بود. او هنگام شوریدن مردم بر قباد، به شورشیان پیوست و در به تخت نشانیدن جاماسپ و زندانی کردن قباد دست داشت. پس از گریختن قباد از زندان انوشبرد و دوباره بر تخت نشستنش، آن سردار نیکنام همراه بسیاری از آزادگان دستگیر شد و پس از روزها شکنجه شدن در سیاهچال<sup>۱</sup> ارگ پادشاه جان سپرد. پس از مرگ او همسرش از تیسفون به استخر بازگشت و در خانه برادر نامدارش ماندگار شد.

آن روزها بسیاری از بزرگان و دانایان کشور دل خوشی از شیوه فرمانروایی ساسانیان نداشتند. گویی از هنگام به پادشاهی رسیدن پیروز، بخت از ساسانیان برگشته بود. در آن روزگار چندین سال بی‌درپی خشکسالی بر ایران‌زمین چیره گشت. مردمان و چهارپایان گروه گروه از گرسنگی می‌مردند، پادشاه شوربخت نه می‌توانست باج و خراج از مردمان بگیرد و نه می‌توانست بنشیند و مرگ آنان از گرسنگی را ببیند و کاری نکند. از این روی باج و خراج از دوش

مردمان برداشت و به ناچار فرمان داد گندم انباشته در انبارهای پادشاهی را میان مردمان گرسنه بخش کنند. از دیگر سرزمین‌ها هم گندم می‌خریدند تا دوباره انبارها پر شود. بدین‌گونه خشکسالی گنج پادشاهی را هم به باد داد.

با آغاز بارندگی در کشور، پیروزشاه از تنگنا رست. او می‌پنداشت با تاختن به هیتالیان پیروزی آسانی به دست خواهد آورد و از تاراج گنجینه‌های ایشان، گنجینه تهی شده خود را از زر و سیم و گوهر آکنده خواهد کرد. از این روی لشکر به سوی سرزمین ایشان کشید.

زمانی که پیروز نخستین بار به سرزمین هیتالیان لشکر کشید. پادشاه آن سرزمین آن هنگام که از لشکرکشی ایرانیان آگاه شد، نامه‌ای به پیروز فرستاد و پیمان بسته شده میان آنان و بهرام گور را یادآوری کرد. پیروز با فرستاده پادشاه هیتالیان تندی کرد و گفت برای نابودی پادشاهشان به میدان آمده است.

پیک بازگشت و آنچه شنیده بود را به فرمانروای سرزمینش گزارش داد. پادشاه پس از شنیدن گزارش او، مردی خردمند را نزد پیروز فرستاد تا او را از بازتاب و پیامدهای پیمان‌شکنی بی‌بهرانه آگاه کند.

فرستاده خود را به درگاه پیروز رساند و گفتنی‌ها را گفت و هشدار داد که پادشاهش دیگر فرستاده‌ای نخواهد فرستاد. پیروز همچنان بر خواسته خویش پای می‌فشرد و جنگ را آسان می‌شمرد.

روز آغاز جنگ، هیتالیان وانمود کردند که یارای پایداری در برابر ایرانیان را ندارند، چنان می‌نمود که ایشان از ترس به کوه‌ها گریخته‌اند.

پیروز و سردارانش فریب خوردند و نابخردانه به دام افتادند. گروهی کوچک از جنگاوران هیتالی به سپاه ایران تاختند و شکست خوردند و از راه گذرگاهی کوهستانی به سوی پایتختشان گریختند. پادشاه ایران سرمست از

کامیابی آسانی که به دست آورده بود، فرمان داد به گریزندگان بتازند و پیش از رسیدنشان به پایتخت کارشان را بسازند.

سپاه ساسانی شتابان در پی جنگاوران گریخته از میدان به گذرگاه کوهستانی ناشناسی کشانده شدند و تا به خود آیند در دام گرفتار آمدند. گذرگاه به بن بست انجامید و گریزندگان به کمین کنندگان در کوه‌های پیرامون گذرگاه پیوستند. هنگامی که پادشاه فرمان به بازگشت داد دیر شده بود، سرداران آگاهش کردند که سپاه بزرگی دهانه گذرگاه را بسته است.

پیروز تلخ کام و خشمگین به کوه‌های پیرامون نگریست و از دیدن جنگاورانی که آماده بودند تا بارانی از تیر و سنگ بر سر آنان ببارانند از خشم دندان به هم سایید.

پادشاه و سردارانش به هم‌پرسی<sup>۱</sup> نشستند تا چاره‌ای بیندیشند. ناگهان تازش دشمن آغاز شد و از هر سوی تیر و سنگ بر سر ایرانیان باریدن گرفت و سپاه را آشفته کرد. تازش سهمگین چندان نپایید و با به گوش رسیدن بانگ گاودمی<sup>۲</sup> بارش تیر و سنگ فروکش کرد. جنگاوران سراسیمه و سردرگم و بی‌پناه مانده بودند که در پیش رویشان چه خواهد بود.

سرداری از راه رسید و پادشاه را از آمدن دسته‌ای سوار با درفش<sup>۳</sup> سفید آگاه کرد. پیروز فرمان داد ایشان را به سوی راهنمایی کنند. سرداران پادشاه هیتالیان به نزد پادشاه ایرانیان راهنمایی شدند و پیغام پادشاهشان را به او دادند. آنان به نمایندگی از شاه خود پیروز را سرزنش کردند و یادآور شدند که سپاهیان را به دام مرگ کشانده است.

۱- هم‌پرسی: گفت‌وگوی همراه با پرسش و پاسخ

۲- گاودم: نوعی ساز جنگی

۳- درفش: پرچم

پیروز که از خشم بر خود می‌پیچید، خاموش گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت. سردارانِ دشمن پس از سرزنشِ پادشاهِ ساسانی خواسته‌هایِ پادشاهشان را برشمردند و گفتند که اگر پادشاهِ ایران آنها را برآورده کند، سپاهِ ایران آزاد خواهد شد تا به کشورِ خود بازگردد، وگرنه همگی کشته خواهند شد.

پیروز و سردارانش پس از شنیدنِ سخنانِ فرستادگانِ دشمن به هم‌اندیشی نشستند. پادشاهِ هیتالیان خواسته بود که پادشاهِ ایران در برابرِ او زانو بزند و سوگند به فرمانبرداری از او بخورد و دیگر هرگز به سرزمینِ هیتالیان لشکر نکشد، خراجِ سنگینی بپردازد و تا زمانِ پرداختِ خراج، پسرِ بزرگش که جانشین او به شمار می‌رفت، نزدِ هیتالیان گروگان بماند.

پرداختِ خراج و سپردنِ گروگان در آن روزگار روا بود، سوگند به نتاخن به هیتالیان نیز پیمانی شکننده به شمار می‌رفت که پیروز به سادگی می‌توانست بهانه‌ای برای شکستش پیدا کند. خواستهٔ دیگر نه برای پادشاه پذیرفتنی بود و نه برای سرداران. هیچ ننگی بالاتر از به خاک افتادن در برابرِ دشمن نمی‌شناختند، آن هم به خاک افتادنِ پادشاهِ ایران در برابرِ پادشاهِ انیران<sup>۱</sup>.

موبدانِ همراهِ سپاه که میدان ندیده و ترسان بودند، برایِ جان به در بردنِ خود و دیگران از آن تنگنایِ مرگ‌آور چاره‌ای اندیشیدند و از پیروز خواستند به پادشاهِ دشمن پیام بدهد که خواسته‌هایش را می‌پذیرد و هنگامِ برآمدنِ خورشید در برابرش به خاک خواهد افتاد.

پادشاه و سردارانِ آنان را به پرسش گرفتند و پاسخ شنیدند که پادشاهِ زمانی که خورشید از خاور برمی‌آید، جایی رو به آن و پادشاهِ دشمن به خاک خواهد

افتاد تا گویِ ارون‌داسب<sup>۱</sup> آسمان را نماز برده باشد و بستاید، سپس برمی‌خیزد و به سوی پادشاهِ هیتالیان خواهد رفت تا پیمانِ آشتی ببندد. بدین گونه او خواهد پنداشت که پادشاهِ ایران در برابر او به خاک افتاده است، موبدان نیز آن هنگام که به کشور بازمی‌گشتند به مردمان می‌گفتند که بر پایهٔ آئینِ خویش، پادشاه به خورشید نماز برده است.

پیروز چارهٔ موبدان را پسندید، جایی در کوهستان برگزیده شد تا در آنجا پیروز در برابر پادشاهِ دشمن به خاک افتد. فرستادگان فراخوانده شدند و به آنان گفته شد که خواسته‌های پادشاهشان برآورده خواهد شد.

هنگام برآمدنِ خورشید پیروز و همراهانش راه افتادند و به جایگاهی که برگزیده شده بود رفتند و چنان ایستادند که پادشاهِ هیتالیان و همراهانش به ناچار برابرِ آنان و پشت به خورشید می‌ایستادند. دو گروه در برابر هم ایستادند و پیروز و همراهانش چشم به کرانهٔ آسمان دوختند. زمانی که موبدان سر زدنِ خورشید را نزدیک دیدند، از پادشاه خواستند آهسته پیش برود. پیروز ران فشرده و اسبش را به راه انداخت. از سویِ دیگر نیز پادشاهِ هیتالیان پیش آمد.

دو پادشاه در برابر هم ایستادند و چشم در چشم هم دوختند. هنگامی که روشناییِ تابانِ خورشید از پسِ کوه‌ها نمایان شد، پیروز از اسب فرود آمد و بر خاک افتاد و زیر لب نیایشی زمزمه کرد و سپس برخاست. پادشاهِ دشمن خشنود و خندان از باره‌اش فرود آمد و به سوی پادشاهِ ایران رفت. پیروز نیز گامی پیش گذاشت تا برای بستنِ پیمان، دستِ یکدیگر را بگیرند.

در پی بسته شدنِ آن پیمان، قباد گروگان شد تا پدرِ تاجدارش خراجِ سنگینِ خواسته شده از سویِ دشمن را فراهم کند. گرد آوردنِ آن گنجِ گران دو سال به

درازا انجامید. سرانجام خواسته پادشاه هیتالیان برآورده شد و قباد آزادی بازیافت و از دربار دشمن به سوی دربار ایران راهی گشت.

تا جانشین پیروز به پایتخت رسید، پادشاه برای رهایی از ننگی که دامنگیرش شده بود بار دیگر سپاه آراست تا هیتالیان را نابود کند. سرداران و بزرگان کشور هرچه تلاش کردند او را از لشکرکشی باز دارند ناکام ماندند.

هیتالیان بار دیگر دامی برای پیروز گسترده و این بار در دشتی پهناور در برابرش سپاه آراستند. جنگی سخت درگرفت و دو سپاه در هم آویختند. چنان می نمود که جنگاوران دشمن توان پایداری در برابر پهلوانان ایران را ندارند. هنگامی که بانگ گاودم های هیتالی در آوردگاه پیچید، سواران و پیادگان پا به گریز نهادند. پیروز فرمان به دنبال کردن آنان داد و خود نیز اسبش را به تاخت درآورد. پیش روی سپاه ایران آنچنان خاکی از گریز هیتالیان به پا شده بود که آنان درنیافتند که به سوی چه دامی می روند.

سواران و پیادگان دشمن شتابان خود را به گذرگاه باریک میان کندک<sup>۱</sup> بزرگ کنده شده در دشت می رساندند و از آن می گذشتند. ایرانیان سواره و پیاده نیز به سوی کندک پنهان مانده از دیدشان می تاختند و پیش رویشان جز گرد و خاک و سربازانی گریزان هیچ نمی دیدند.

فرجامی ناگوار و دلخراش پدیدار شد. سواران دلیر ایران در کندک فرو می افتادند و پیادگان و سواران دیگر نیز به دنبالشان در پرتگاه می غلتیدند. پادشاه بی خرد نیز تنها زمانی از دام کنده شده پیش پایشان آگاه شد که زیر پای باره<sup>۲</sup> تنومندش تهی شد و چهارپای هراسان واژگون شد.

۱- کندک: خندق

۲- باره: اسب



آن سپاه گران نابود شد. بسیاری از بزرگان و سردارانِ نامدارِ پادشاهی کشته شدند، قباد نیز در بندِ دشمن گرفتار گشت. ایرانیانِ بسیاری داغ‌یده شدند و اندوهی ژرف در کشور پراکنده شد، گویی گردِ مرگ در ایران‌زمین پراکنده بودند.

هنگامی که پیروز به جنگِ بدفرجام با هیتالیان می‌رفت، بلاش، پسرِ کوچک‌ترش را جانشینِ خود کرد و نگهبانی از تاج و تخت را به سوفزای سپرد. آن پهلوانِ نیکنامِ شهربانِ استخر بود و مرزبانِ زاوُلستان و کاوُلستان به شمار می‌آمد.

آن هنگام که سوفزای از سرانجامِ دلخراشِ سپاه و پادشاه آگاه شد، سپاهی گرد آورد و به بلاش پیام داد که برای کین‌خواهی به جنگِ هیتالیان خواهد رفت. سپاه راهی مرو شد و سوفزای نامه‌ای برای پادشاهِ هیتالیان فرستاد.

پادشاهِ هیتالیان در پاسخِ نامهٔ پهلوانِ ایران، برای او نامه‌ای فرستاد و هر آنچه از نخستین تازشِ پیروز به سرزمینش پیش آمده بود را یک به یک بازگفت و افزود که هرچه از سپاهِ ایران به دستش افتاده، بازپس خواهد داد و در بندِ شدگان را نیز آزاد خواهد کرد و هرگز به ایران نخواهد تاخت. از سوفزای هم خواست که از پیمانِ ایرانیان و هیتالیان که به هنگامِ بهرامِ گور بسته شده بود سر نییچد.

پهلوانِ خردمندِ ایران‌زمین پس از شنیدنِ پیغامِ پادشاهِ دشمن، سردارانِ لشکرش را فراخواند و آنان را از آشتی‌خواهیِ هیتالیان آگاه کرد، سپس فرستاده را نزدِ خود فراخواند و پیام داد که پایبندی به پیمانِ روزگارِ بهرامِ گور را می‌پذیرد.

بدین گونه جنگی درنگرفت. قباد و دیگر در بند شدگان آزاد شدند. پادشاه هیتالیان به آنچه گفته بود پا برجا ماند و سپاه ایران از مرز به کشور بازگشت. سپاه بازآمد و سوفزای سربلند و کامیاب، شاهزاده بزرگتر را به پایتخت رساند. بزرگان کشور و بلاش به پذیره<sup>۱</sup> شتافتند، جشنی بر پا شد و بلاش تاج و تخت را به قباد وا گذاشت. او نیز پس از نشستن بر تخت پادشاهی، سوفزای تاج بخش را دستور<sup>۲</sup> خویش کرد تا به یاری خردمندی چنان وزیر دانایی، به پریشانی پادشاهی سامانی درخور بدهد.

سوفزای به پارس بازگشت تا از آنجا به کشورداری بپردازد. جایگاه ارجمند او رشک<sup>۳</sup> بدخواهان را برانگیخت. درباریان قباد آغاز به بدگویی از سوفزای کردند تا پادشاه را به وزیر خردمند بدبین کنند. قباد می دانست که اگر ناسپاسی پیش بگیرد و بخواهد با سوفزای در بیفتد توان رویارویی با او را نخواهد داشت، از سوی دیگر آگاه بود که در کشور کسی نیکنام تر و درستکارتر از سوفزای نیست و بزرگان کشور پشتیبانش هستند.

سرانجام درباریان قباد نامه ای از او گرفتند تا بند بر پای سوفزای بنهند. شاپور نامی راهی استخر شد و نامه را به شهریان شهر داد. سوفزای گلایه کرد و از رنجی که برای گرد آوردن سپاه و لشکرکشی به مرو برده بود یاد کرد و از بازگرداندن قباد به ایران و نشاندنش بر تخت سخن گفت و افزود که اگر پادشاه کارهایش بند و زندان است آن را می پذیرد.

---

۱- پذیره: استقبال

۲- دستور: وزیر بزرگ

۳- رشک: حسادت

فرستاده پادشاه بند روین بر پای پهلوان نامدار بست و او را به تیسفون برد. سوفزای سرفراز در پایتخت راهی زندانی شد. بدخواهان او می دانستند که مهر پهلوان پارسی در دل ایرانیان جوشان است و ایشان در بند ماندنش را تاب نخواهند آورد، از این روی شاه را وادار کردند فرمان به کشتنش بدهد.

با آگاه شدن ایرانیان از کشته شدن سوفزای، شورش بر پا شد. شورشیان قباد را به زندان افکندند و برادرش جاماسپ را به جایش بر تخت پادشاهی نشاندند. زرمهر نامی به زندانبانی قباد گمارده شد. او از دلبستگان پادشاه برکنار شده از تخت بود. در گفت گویی هایی که با هم داشتند، قباد رازهای خود را با زرمهر در میان گذاشت. زندانبان با همراهی یاران پادشاه بی تاج و تخت، او را از زندان بیرون برد و شبانه از تیسفون گریختند.

قباد به پادشاه هیتالیان پناه برد و از او سپاهی گرفت تا به یارش تاج و تخت خویش را بازپس بگیرد. او با سپاه هیتالی به تیسفون تاخت، جاماسپ بی هیچ پایداری تاج و تخت را به برادرش واگذاشت. پادشاه تاج و تخت پس گرفته، از آن پیروزی آسان چندان خشنود نبود، چراکه بهای همراهی و یاری هیتالیان پرداخت باج و خراجی سنگین بود.

در آن روزگار، ارجاسپ برای بازگشت قباد به پادشاهی بسیار کوشید و پس از کامیابی پادشاه به یاری سپاه بیگانه، او به ارگبندی استخر و فرماندهی سپاه ویژه جاویدان گمارده شد. آن روزها پهلوان پراوازه هرچه تلاش کرد همسر بیگانه خواهرش را از مرگ رهایی بخشد راه به جایی نبرد.

پهلوان پیر در خود فرو رفته بود و به گذشته ها می اندیشید که آوای توتق کوبه زنانه در خانه در باغ پیچید، سگ خانه که در سایه دیوار سرای خوابیده

بود بی آن‌که از جا بجنبد و چشم بگشاید هایی کرد و دهانش گشوده شد و زبانش بیرون آمد، پوفی کرد و دوباره به خواب رفت.

سیندخت شتابان به سوی در رفت و آن را گشود. فروزان کمان در دست و تیردان بر دوش به درون آمد. سیندخت در را بست و افسار اسب را گرفت فروزان آهسته راه افتاد و با گام‌هایی استوار به خانواده برادرش نزدیک شد و به آنان درود گفت و پاسخ‌هایی مهربانانه دریافت کرد.

زن جوان کنار برادرزاده‌های خدانش نشست، آنان با چشمانی درخشان تیهوهای بی‌جان و خونین‌پر آویخته بر فتراک<sup>۱</sup> زین اسب را می‌نگریستند. سیندخت و اسب از برابرشان گذشتند و به سوی آخر رفتند.

ماهرو از نخچیرگاه<sup>۲</sup> پرسید و فروزان سخن آغاز کرد تا آنچه در شکارگاه پیش آمده بود و چگونگی شکار پرندگان را بگوید. بوی چلو و کباب بره در باغ پیچیده بود. فروزان همانند داستان‌سرایان شیرین‌سخن با آب و تاب و بازی دادن دست و سر و تنش از چگونگی کمین و کمان‌کشی و تیرافکنی برای شنوندگانش سخن می‌گفت.

شاهین تکانی خورد و چشم گشود، بینایش جنبید و زیر لب به‌بهی گفت و برخاست و نشست. چشمان فروزان از شادی درخشید، رو به شاهین گفت:

- بوی کباب خواب خوش آشفته می‌دارد.

- آری.

دمی ژرف با بینیش فرو برد و گفت:

- به‌به.

۱- فتراک: تسمه جرمی بسته شده به عقب زین

۲- نخچیرگاه: شکارگاه

رودابه پیش آمد و گفت:

- خوان چیده‌ایم، بفرمایید.

ارجاسپ و بانویش از جا برخاستند و همراه شدند تا به سرای بروند، پگاه و ماهرو و جاوید هم به دنبال آنان رفتند. فروزان از جا جست و به سوی استخرِ گردِ میانِ تخت‌ها رفت و کنارِ جویبار نشست، دست شست و مِشی آب به چهره زد و از شاهین پرسید:

- دیشب مهمانِ پری‌رویانِ میخانه بودی؟

- می‌پری‌رویانِ میخانه دردِ دلِ شیدایِ مرا کارگر نیست.

برخاست و در سویِ دیگرِ جوی نشست، دست شست و مِشی آب به چهره زد، فروزان پرسید:

- می از پیالۀ کدام پری‌روی نوشیده‌ای که چنین مستی؟

شاهین خندان نگاهش کرد، فروزان چشمکی زد و آهسته گفت:

- بویِ شگفتی بر تنت نشسته پهلوانِ جوان، بیگانه نیست، آشناست! از میِ

پرورده در اندرونی<sup>۱</sup> موبد کام گرفته‌ای! نگرفته‌ای؟

شاهین خنده سر داد، فروزان مِشی آب به او پاشید و دست بر زانو زد و

شادمانه جیغ کشید. شاهین او را به آرامش فراخواند و گفت:

- آرام بگیر، رسوایم مکن.

فروزان برخاست و گفت:

- آنچه جوانانِ خام در آینه می‌بینند، پیرانِ خردمند در خشتِ خام می‌بینند.

- پدر و مادرم بو برده‌اند؟

- خود چه می‌پنداری پهلوانِ کامیاب؟

شاهین برخاست و هیچ نگفت، با فروزان همراه شد و به سرای رفت. همان زمان شهین و پدر و مادرش گردِ خوانی گرد نشسته بودند، موبد واژ گرفته<sup>۱</sup> بود و نیایشی زمزمه می‌کرد. پس از واژخوانی خانه‌خدای، بانو دست به خوراک برد، شهین و پدرش نیز خوردن آغازیدند.

خاموش و آرام خوراکِ خود را خوردند. شهین پیش از دیگران دست کشید و سپاسِ یزدان گفت. کوتاه زمانی پس از او مادرش نیز سپاسِ یزدان گفت و با دستمالی سپید لب‌هایش را پاک کرد. چون همیشه خوراک خوردنِ موبد به دراز کشید، شهرناز و دخترش خاموش نشسته بودند تا خداوندِ سرای نیز سیر شود.

سرانجام موبد دست کشید و از دهش<sup>۲</sup> یزدانِ پاک سپاسگزاری کرد. شهین برخاست و برای پدرش آفتابه‌لگن آورد تا دست و دهانش را بشوید، سپس لگن را برداشت و از سرای بیرون رفت. موبد پرسید:

- هنوز ایزدبانویمان دستیارش را برنگزیده است؟

- برگزیده است سرورم.

موبد جام آب را بالا برد و پرسید:

- چه کس را برگزیده؟

شهرناز پاسخ داد:

- دلارا را.

آب در گلوئی شویش پرید، آنچنان سرفه کرد که اشک از چشمانش روان شد. پس از بارها سرفیدن<sup>۳</sup> تند، با این که پاسخ را می‌دانست با دلخوری پرسید:

۱- واژ گرفتن: دعا خواندن پیش از خوردن خوراک

۲- دهش: آفرینش، بخشش

۳- سرفیدن: سرفه کردن

- کدام دلارا؟

شهرناز از جا برخاست و گفت:

- دلارای خودمان.

موبد خروشید و با بانگی نخراشیده گفت:

- مگر می‌شود دخترکی از دوده‌ای گمنام دستیارِ ایزدبانویِ آناهیتا شود؟

همسرش با آرامش پاسخ داد:

- چرا نمی‌شود!

- دیوانه شده‌اید! آری دیوان در جان و روانتان خانه کرده‌اند که چنین یاوه

می‌بافید.

شهرناز هیچ نگفت و از سرای بیرون رفت. دلفروز دلوپس پایینِ پله‌ها

ایستاده بود، شهرناز پایین رفت و آرام گفت:

- خوان برجین و سپس دخترت را نزدِم بفرست تا جامه بر تنش راست کنم.

دلفروز آهسته گفت:

- موبد هرگز نمی‌پذیرد.

- بیم به دل راه مده، چاره‌ای جز پذیرش ندارد، تا فردا نمی‌تواند کسانِ

دیگری را جایگزینِ شهین و دلارا کند.

موبد از سرای بیرون آمد و غرش‌کنان از پله‌ها پایین رفت. سرافکنده از

برابرِ بانوان گذشت و به سوی در شتافت. دلفروز زیرچشمی او را می‌پایید، مردِ

خشمگین بی آن‌که سر برگرداند بیرون شد و در را پشتِ سرش باز رها کرد و

رفت. سگِ خانه به در نزدیک شد و جلویِ آن نشست و چشم به کوچه

دوخت.

همان دم که موبد سراسیمه خانه‌اش را وا گذاشت و راهی پرستشگاه شد، شاهین سوار بر اسب، راه دروازه پاسارگاد را در پیش گرفته بود تا به دیدار پیر فرزانه درست‌دینان برود.

پهلوان شتابان از دروازه گذشت و راه پارسه را در پیش گرفت. در تنگه‌ای نزدیک شهر نیم‌نگاهی به سنگ‌نگاره اردشیر بابکان انداخت که در آن سنگ‌تراشان زبردست تاجگذاری بنیانگذار پادشاهی ساسانی را بر سینه سنگ کوه تراشیده بودند. از دور آن نگاره سنگی رنگ‌آمیزی شده جاندار می‌نمود.

کسانی که از چگونگی بر تخت نشستن اردشیر و دگرگونی‌هایی که پس از آن پدید آمد آگاه بودند با دیدن آن شاهکار بی‌مانند نگارگران و سنگ‌تراشان پارس به شگفتی اندوه‌برانگیزی گرفتار می‌شدند، چراکه می‌دانستند در پس آن همه شکوه خیره‌کننده چه دروغ‌پردازی بنیان‌کنی نهفته است.

اردشیر همانند بسیاری از تاج‌جویان بی‌خرد و دیوخوا، پس از نشستن بر تخت پادشاهی پارس، فرمان به کشتار برادرانش داد تا هنگام دریافتن با شاهنشاه اشکانی بیمی از شورش آنان نداشته باشد. پادشاه نامجوی پس از آن کشتار هراس‌آور، به سپاهان لشکر کشید و سپس اهواز را به زور شمشیر گشود. فرمانروایان کوچک و بزرگ که توان رویارویی با او را نداشتند، از شاهنشاه یاری خواستند و سرانجام اردوان برای سرکوب سرکشی اردشیر راهی جنگ شد. جنگی میان دو سپاه درگرفت و در کشاکش‌های جنگاوران، واپسین شاهنشاه اشکانی کشته شد و راه برای بر پا شدن بدپادشاهی ساسانیان هموار گشت.

پهلوان مهران‌نژاد تا نزدیک به جا مانده‌های شهر باستانی پارسه، بی هیچ درنگی پیش تاخت. با پدیدار شدن ستون‌های استوار پارسه از شتاب تاخت



خنگِ پولادسُم<sup>۱</sup> کاست. اسبِ راهوار<sup>۲</sup> آرام پا سست کرد و پیشرویش را از تاختن به راه رفتنی آهسته دگر کرد تا چشمانِ سوارش از دیدنِ یادگارهایِ کهنِ نیاکانِ خردآزمای روشن شود.

شاهینِ راست بر پشتِ بارهٔ تنومندش نشسته بود و چشم از پارسه برنمی‌داشت. هرچه نزدیکتر می‌رفت ستایشِ بیشتری بر سازندگانِ آن شهرِ افسانه‌پرور بر زبان می‌راند. در برابرِ کوهِ مهر ایستاد و چشم گرداند و از کران تا کران ستون‌ها و سرستون‌ها و درگاه‌هایِ به جا مانده از ساختمان‌هایِ هنگامِ باستان را نگریست و بر پارسایانِ دانش‌پروری آفرین خواند که روزگاری در آن جایگاهِ والا گردِ هم آمده بودند تا به دانش و بینشِ مردمانِ فروزش<sup>۳</sup> روزافزون بدهند و بروخشیشن<sup>۴</sup> فروهر<sup>۵</sup> خویش بیفزایند.

گاومردان<sup>۶</sup> دروازهٔ رازآمیزِ پارسه به سردارِ نژادهٔ پارسی چشم دوخته بودند. شاهینِ نگاهی به آنها انداخت. از خود می‌پرسید که آن تندیس‌ها چه رازی در پیکرِ دوگانهٔ خود نهان کرده‌اند؟ و آن دروازهٔ بی‌همتا چه کاربردی داشته است؟ دهنهٔ اسبش را کشید و آن را به سویِ کوهی که دخمه‌های<sup>۷</sup> رستمی بر پیکرش کنده شده بودند راند. آهسته به سویِ آرامگاه‌هایِ پادشاهانِ نامدارِ

۱- پولادسُم: دارای سم پولادی

۲- راهوار: آرام

۳- فروزش: درخشش

۴- وخشیشن: درخشش

۵- فروهر: بخش نامیرای مردمان (در باورهای ایرانی مردم پنج بخش دارد: تن، روان، فروهر، جان، دنا/بئود)

۶- گاومرد: جانوری اساطیری با سر انسان و پیکر گاو

۷- دخمه: گور

باستان می‌رفت، یادگارانی از نیمروزِ کهن با آرایه‌هایی از جویندگانِ نام و گرفتارانِ ننگ.

نزدیکِ کوهِ درنگی کوتاه کرد. آوای زمزمهٔ مغانی که درونِ ساختمانِ بی‌روزنِ چهارپهلوی سرگرمِ برگزاریِ آئینی کهن بودند به گوش می‌رسید. بوی خوشِ کُندر<sup>۱</sup> و اسپند از سرایِ سنگی بیرون می‌تراوید و در دشت پراکنده می‌شد.

سنگ‌نگارهٔ خوش‌تراش و رنگینِ کنده شده به فرمانِ اردشیرِ بابکان، در برابرِ دخمه‌هایِ باشکوهِ بر جای مانده از روزگارانِ کهن چندان چشمگیر نمی‌نمود.

فرزندِ برومندِ ارگبذِ استخر راه افتاد تا به پاسارگاد برود و یادگارِ ارزندهٔ دیگری از نیاکانِ پارسیش را بارِ دیگر ببیند و به روانِ شاهنشاهی نیک‌منش و نیک‌کردار درود بفرستد.

پاسارگاد چندان از پارسه دور نبود. هنگامی که به آرامگاهِ زیبایِ پیرِ پارسی رسید، از اسب فرود آمد و در برابرِ آرامگاهِ شاهنشاهِ پراوازهٔ ماد سر فرود آورد و با بانگی رسا به روانش درود فرستاد. چهارزانو بر خاک نشست، کفِ دست‌هایش را چند بار آهسته بر هم کوفت و آنها را به هم مالید، سر خم‌اند و دست پیش گرفت و چشم بر هم نهاد و زمزمه آغازید.

پهلوانِ آشنا با رازهایِ مگو، پس از خواندنِ مانشرای<sup>۲</sup> کهن، بی جنبش در جایش خشکید و زمانی دراز در خود فرو رفت. ایوارگاهی خنک بود و آوایِ

---

۱- کندر: گیاهی که دودی خوشبو دارد.

۲- مانترا: ذکر، ورد

پرنندگان خوش‌خوان در دشت می‌پیچید. خنگِ راهوار در میانِ خرابهٔ باستانی  
گردش می‌کرد و بوته‌های سر برآورده از خاک را می‌بویید.

قارقارِ کلاغی رهگذر، پهلوانِ سر فرو برده در ژرفایِ روانِ روشنِ خویش را  
از آن دریایِ کران ناپدید بیرون کشید. چشم گشود و دمی ژرف فرو برد و آرام  
آن را بیرون داد. برخاست و به سازهٔ هفت پایهٔ پیشِ رویش نماز برد و به سوی  
خنکش راه افتاد. به اسب رسید، دستی بر سر و یالش کشید، زینش را گرفت و با  
جهشی نرم بر پشتِ بارهٔ دست‌کش<sup>۱</sup> برنشست.

روباهی کوچک از پشتِ یکی از پایه‌ستون‌هایِ سنگی به جای مانده از کاخ  
بلندِ روزگارانِ دور سرک می‌کشید و سوارِ پیلتن را می‌نگریست. خنگ  
سرجنبان راه افتاد و سیه‌چشمانش را به دوردست دوخت. پس از بیرون رفتنِ  
رهگذرِ مهرآزمای، روبهک به سوی لانه‌اش دوید و در سوراخش خزید.

زرتشتِ فرزانه، پیری گوشه‌گیر و خردپرو بود که در سرایی کوهستانی  
می‌زیست. او پس از سال‌ها ژرف‌کاوی در نامه‌ها و نوشته‌هایِ دینی به جای  
مانده از روزگارانِ باستان، جهان‌بینی تازه‌ای در انداخت و سخنانی نو بر زبان  
راند که کام دین‌مردانِ روزگارش را تلخ می‌کرد.

موبدان و مغانِ زبان به بدگویی گشادند. فرهیختهٔ خردآزمایِ پارسی که از  
گرفتار آمدن به سرنوشتی همسانِ سرنوشتِ مانی بیمناک بود، از مردمانِ کناره  
گرفت تا دور از هیاهویِ زندگیِ روزمره، دانشِ پیرورد و بینشِ بگسترد.

اسبِ کوتاه‌لنگ<sup>۲</sup> چونان کشتیِ شناور بر دریایِ آرام، نرم پیش می‌رفت. با  
رسیدنش به سربالاییِ گذرگاهِ کوهستانی سر پایین آورد و چشم به راهِ سنگلاخ

۱- دست‌کش: از ویژگی‌های اسب اصیل

۲- کوتاه‌لنگ: از ویژگی‌های اسب اصیل

دوخت، سوارِ کارآزموده او را به خود واگذاشته بود تا آسانترین راه را برگزیند.

از تنگه‌ای گذشتند و به دره‌ای فراخ رسیدند. آوای خروشِ ریزشِ آب از آبشار به گوش می‌رسید. قوچی بر فرازِ تخته‌سنگی بلند ایستاده بود و سوارِ رهگذر را می‌نگریست. شاهین سر بلند کرد و کوه‌های پیرامون را نگرِیست. بادِ وزان در دره، همراهِ بویِ آب، چکه‌های خنکِ گریزان از آبشار را هم پراکنده می‌کرد.

هرچه پیش می‌رفتند بانگِ خروشِ آبشار بلندتر می‌شد. سرانجام پیچی تند را پشتِ سر گذاشتند و چشم‌اندازی شایستهٔ آفرین پدیدار شد. پهلوانِ شاداب از دیدنِ زیباییِ آن درهٔ پندار‌پرور زیر لب یزشی کوتاه زمزمه کرد.

نزدیکِ آبشار خانه‌ای ساخته شده با سنگ دیده می‌شد که ایوانی کوتاه داشت. آسمانهٔ ایوان بر ستون‌هایی چوبی استوار بود. بانگِ پارسِ سگی در دره پیچید. شاهین سرک کشید و پیرامونِ سرای را نگرِیست. خنگ سر بالا انداخت و زَنخ<sup>۱</sup> گشاد کرد. سوار سگی را دید که از فرازِ دامنهٔ کوه پایین می‌آمد. لب‌خندی بر لب‌هایِ مردِ جوان نشست.

به برکهٔ زیرِ آبشار رسیدند. سوار افسار رها کرد و پایین پرید. خنگ سر و گردن لرزاند و به سویِ جویبارِ سرریز از برکه رفت. سگ از راه رسید و دم‌جنبان به سویِ پهلوان دوید. شاهین زانو بر زمین زد و شادمانه سر تیزپنجهٔ گوش و دُم بریده را در میانِ دست‌هایش گرفت. سگ بسیار شادمانتر از او می‌نمود، یک جا بند نمی‌شد و پیکرش پیچ و تابِ سرشار از خوشی داشت.

۱- زَنخ: چانه، فک پایین / رَنخ گشاد کردن: باز کردن دهان

تیزپنجه پس از خوشامدگویی به پور سرافراز تهمینه کارن‌نژاد، به سوی خنگ دوید تا با او بازی کند. شاهین لگام<sup>۱</sup> از دهان اسب برگرفت و زین از پشتش برداشت و افسارش را گشود تا خنگ راهوارش بیاساید. گاودُم سپید سرگرم بازی با سگی شد که چند ماه پیش از آن روز توله‌ای بیش نبود و در آخور او می‌بالید و از فرزندان ارجاسپ پهلوان چیزها می‌آموخت تا پاسداری شایسته شود برای نگهبانی از پیر تنهایی گزیده کیششان.

مهرآزمای درست‌دین پس از نهادن زین و برگ در ایوان سرای، چند تکه همیزم برداشت و به سوی آتشگاه چسبیده به دیوار خانه رفت. با شاخه‌ای خشک خاکستر گرم را از روی زغال‌های سرخ کنار زد، کمی خاشاک و پوشال بر روی آنها ریخت، درنگی کرد و پس از افروخته شدن آتش، همیزها را بر روی آن نهاد تا زبانه‌های افتاده بر پیکر خاشاک بر دامن خشک همیزها نیز بیاویزد.

به درون سرای رفت و دیگی آورد و بر آتشگاه نهاد. دوباره به خانه رفت و دیگچه‌ای در دست بازآمد، به سوی آبگیر رفت و آب برگرفت و خود را به دیگ رساند و آب برگرفته از برکه را درون دیگ ریخت، دو بار دیگر رفت و آمد و دیگ تا نیمه پر شد.

به گیاهان و میوه‌های آویخته از تیرک‌های آسمانه ایوان نگاه کرد، از زیر شال پیچیده بر کمرش خمره کوچکی بیرون کشید و آن را در تاقچه جلوی پنجره گذاشت. شمشیر و کمند و خنجرش را یک به یک از کمر بند چرمی بسته شده روی شالش جدا کرد و بر روی تخت چوبی نهاده شده زیر پنجره چید، کمر بند را هم گشود و روی آنها انداخت.

آفتابه‌ای مسی برداشت و آن را پر کرد و به سوی پیشاب‌گاهی که بسیار دور از سرای سنگی ساخته شده بود رفت.

زمانی که زرتشت بر فراز کوه سرگرم پژوهندگی در بی‌کرانگی بینش مینوپی بود، موبد مهرآذر در پرستشگاه برای مغان از دادهای بهدینی داد سخن سر داده بود و برای ایشان درباره‌ی جایگاه همسران و هم‌خوابه‌هایی که مرد بهدین می‌توانست برگزیند سخن می‌گفت تا مغان با دادهای روای روزگار آشنا شوند و کار مردمان وابسته به دستگاه دین‌پرور موبدان را راه بیندازند.

موبد موبدان شهر می‌گفت:

- بدانید و آگاه باشید که دادهای همسری در بهدینی جایگاهی ارجمند دارند و بایسته است پیمان‌های همسری از هر گونه که باشد در دفترهای ویژه نگاشته شود و رونوشتی از آنها در گنج‌نیش آتشکده‌ها نگهداری شود تا مردمان گرفتار بیداد نشوند و هر گاه نیاز به داوری میان زن و شوهری پیش آمد، بتوان بر پایه‌ی نوشته‌های پیمان‌نامه‌ی همسری ایشان میانشان داوری کرد.

بر پایه‌ی بهدینی پدیدار شده در روزگار ساسانیان، هر مرد بهدین بسته به دارایی خود می‌توانست همسران و هم‌خوابه‌هایی برای خود برگزیند. از این روی توانگران زراندوز برای خود شبستان‌هایی<sup>۱</sup> بزرگ بر پا می‌کردند و به زن‌بارگی می‌افتادند و ورن کامگی می‌گستراندند.

مرد خدای خانه نامیده می‌شد و بر دودمان سرداری داشت. یکی از همسران چنین مردانی پادشاه‌زن خوانده می‌شد و جایگاهی برتر از دیگر زنان شبستان داشت. دیگر زن‌ها را چکرزن می‌نامیدند. در آن روزگار زنان نژاده که دارای خاندانی نامدار بودند، هرگز تن به چکرزنی نمی‌دادند. گاهی پیش می‌آمد که

مردی می‌خواست زنی از دودمانی نژاده به همسرانش بیفزاید، چنان زنی نیز جایگاه بانویی یا پادشاه‌زنی می‌یافت و شوهرش برای او سرایی درخور فراهم می‌کرد، چراکه گفته می‌شد دو پادشاه در یک پادشاهی نمی‌گنجند.

هیچ مردی نمی‌توانست بانو یا بانوان خود را رها کند. آنان اگر پیر و زمین‌گیر می‌شدند یا به بیماری درمان‌ناپذیر گرفتار می‌شدند، باز جایگاهشان ارجمند بود. چکرزنان چنین ارجی نداشتند، گاهی خدایشان برای نپرداختن هزینه زندگی آنان، ایشان را آزاد می‌خواند و آنان برای گذران زندگی ناچار به پیدا کردن هم‌خوابه می‌شدند. اگر چکرزن آزاد خوانده شده‌ای، از هم‌خوابه‌اش بچه‌دار می‌شد، آن کودک فرزند شوهرش به شمار می‌آمد. گاهی نیز شوهر برای به دست آوردن دارایی، پول یا چیزی می‌گرفت و چکرزنانش را با بستن پیمان‌نامه‌ای، برای زمانی کوتاه یا بلند به همسری مردی دیگر درمی‌آورد تا او هزینه زندگی ایشان را پرداخت کند. زنانی که در بند چنین همسری می‌شدند زیانگ خوانده می‌شدند و شوهر زمان‌دارشان را میرگ می‌خواندند، فرزندان زیانگ نیز فرزند شوهرش به شمار می‌رفتند.

هزینه زندگی پسران تا پانزده سالگی و دختران تا زمان همسرگزینی بر دوش پدرشان یا شوهر مادرشان بود. فرزندان بانوی خانه، چه دختر و چه پسر، از مرده‌ریگ<sup>۱</sup> بر جای مانده از پدرشان برخوردار می‌شدند. پسران چکرزنان نیز همانند کودکان پادشاه‌زن از مرده‌ریگ پدرشان بهره می‌بردند، دختران زائیده شده از چکرزنان بهره‌ای از مرده‌ریگ پدر یا شوهر مادرشان نمی‌بردند و تنها هزینه زندگی ایشان تا هنگام شوهرگزینی با پدر یا شوهر مادرشان بود یا از مرده‌ریگ به جای مانده از وی پرداخت می‌شد.

نامگذاریِ کودکان با موبدان بود. آنان برای نامگذاریِ آئینی ویژه برگزار می‌کردند و برای به جای آوردنش هزینه‌ای از پدر یا شوهرِ مادرِ کودک می‌گرفتند. نامی که برای کودک برگزیده می‌شد یا نام ایزدان بود یا با نام ایشان همراه می‌شد، چون هرمز و بهرام و ناهید و زروان داد و مهرداد و هرمزدیار، و یا این که نام‌هایی برگرفته از آفریده‌های یزدان و واژه‌های دلپذیر برای کودک برگزیده می‌شد، چون پروانه و پگاه و دلنواز و سوسن، گاه نیز با آمیختنِ پور و دخت برای کودکان نامی می‌ساختند، چون شاهپور و آزمیدخت.

بسیار می‌کوشیدند تا کودکِ خردسال از آسیبِ چشمِ بد دور بماند و زنِ دشتان به او نزدیک نشود. سه شبِ نخستِ پس از زایشِ کودک افشرهٔ گیاهِ هوم به کامش می‌ریختند. برای نخستین سرتراشیِ کودکان نیز برگزاریِ آئینی ویژه بایسته بود که برای راه افتادنِ همهٔ این کارها باید هزینه‌ای به مغان و موبدان پرداخت می‌شد.

اگر دختری پیش از همسرگزینی بچه‌دار می‌شد، پدر یا شوهرِ مادرش گناهکار دانسته می‌شد، چراکه زمینهٔ شوهرگزینی او را فراهم نکرده بود. فرزندِ دخترِ بی‌شوهر نیز فرزندِ پدر یا شوهرِ مادرِ او به شمار می‌رفت.

اگر مردی می‌مرد و پسری نداشت، زن او همسرِ نزدیکترین خویشاوندِ شوهرِ درگذشته‌اش می‌شد و اگر پسری می‌زایید آن پسر فرزندِ مردِ درگذشته خوانده می‌شد تا خداوندِ مرده‌ریگ به جا مانده از وی شود. اگر بانوی مردِ درگذشته بی‌پسر نمی‌توانست پسری برای درگذشته بزاید، دخترش را به همسریِ یکی از نزدیکترین خویشاوندانش می‌دادند تا پسری برای پدرِ درگذشته‌اش بزاید. اگر دخترش نیز ناتوان از زایشِ پسر می‌ماند، زنی از بستگانِ نزدیکِ وی را به خانهٔ



شوهر می‌فرستادند تا پسری بزاید و نام دودمان را از فروغلتیدن در گمنامی رها کند. اگر او هم کامیاب نمی‌شد، زن بیگانه‌ای به هزینهٔ مردِ درگذشته به خانهٔ شوهر می‌رفت تا پسری بزاید و نامِ مردِ مرده را زنده نگهدارد. راه انداختنِ همهٔ این کارها و رسیدگی به پیمان‌های وابسته بدانها به دستِ مغان و موبدان انجام می‌گرفت و هزینه‌ای داشت که تنها توانگرانِ روزگار توان پرداختش را داشتند. موبد مهرآذر تا پاسی از شب گذشته به آموزشِ مغان و موبدان تازه‌کار سرگرم بود. پیش از آن‌که راهی خانه شود، نزدِ مغان و موبدانی رفت که سرگرم آماده کردنِ ابزارهای ویژهٔ جشنِ مهرگان و آئینِ جادوییِ پس از آن بودند. سفارش‌هایی به آنان کرد و پس از آسوده شدن از فراهم بودنِ همه چیز برای برگزاریِ شایستهٔ جشن و آئین، راهِ خانه را در پیش گرفت.

زمانی که موبدِ بزرگِ استخر در کوچه‌ای تاریک چراغِ پیش گرفته بود و آهسته گام برمی‌داشت، شاهین در برابرِ زرتشت نشسته، به سخنِ پیرِ روشن‌روان گوش سپرده بود.

زرتشت پیری سرشناس بود و مردمانِ سرزمینِ روم او را بوندس می‌خواندند. وی زادهٔ پارس و بالیدهٔ روم بود. در روزگارِ جوانیش بخش‌های بسیاری از سرزمینِ روم به چنگِ فرمانروایانِ جهان‌گشای رُم افتاده بود. از این روی در آن سرزمین‌های جدا شده از چیرگیِ ساسانیان، پیروانِ مانی با آسودگیِ سرگرم پژوهش‌های دینی بودند.

زرتشت نیز پژوهندگیِ پیش گرفت و دانشِ بسیار اندوخت و دارایِ بینشی ژرف شد. اندیشه‌های او بس فراتر از آموزه‌هایِ مانی رفت و سخنانی تازه بر زبان آورد. پیروانِ مانی رویِ خوش به او نشان ندادند. او رانده و تنها راهیِ ایران شد. چیرگیِ بی‌چون و چرایِ موبدان بر ایران‌زمین نیز وی را به سویِ هند

کشاند. در آن سرزمین افسانه‌ای بر گستره دانش و ژرفای بینش زرتشت افزوده شد. سرانجام خردگرای دانشمند به میهن بازگشت و به گستراندن آگاهی در میان ایرانیان و پروردن دانایی ایشان کمر بست.

آموزه‌های زرتشت بس فراتر از آموزه‌های دین مانی رفته بود. او از دانش و بینشی سخن می‌گفت که برای مانویان تازگی داشت. اگرچه در باور او نیز جهان دارای دو بخش روشن و تاریک بود، باورهایش ناهمسانی بسیار با باورهای مانی داشت.

مانی می‌پنداشت جنبش تاریکی در جهان از روی دانش است و دیوهای اهریمنی آگاهانه بدی می‌گسترانند. زرتشت چنین نمی‌اندیشید و باور داشت که جنبش تاریکی ناگهانی و بدون دانش پیشینه‌دار دیوها است. او می‌پنداشت بدکاری مردمان دیوها را به جنبش درمی‌آورد و خود آنها آگاهانه بدی در جهان نمی‌پراکنند.

در باور مانی و زرتشت جنبش روشنایی در جهان آگاهانه و همراه با دانش به شمار می‌آمد. بر پایه جهان‌بینی ایشان گیتی از آمیختن روشنایی و تاریکی پدید آمده است. مانی این آمیزش و پیدایش را برآمده از برنامه‌ای از پیش ریخته شده می‌دانست و زرتشت بودن چنین برنامه‌ای را باور نداشت و پیدایش گیتی را پیامد ناگزیر آمیزش روشنایی و تاریکی می‌پنداشت.

در بینش زرتشت جایگاه روشنایی بس والاتر از آنچه بود که مانی می‌پنداشت و تاریکی بس ناتوانتر از آن بود که در سخن مانی نمایانده می‌شد. از این روی در آموزه‌های وی مردمان در بند سرنوشت از پیش نوشته شده نبودند و می‌توانستند با دوری از بدی و پیوستن به روشنایی بر روشنی روانشان بیفزایند و تاریکی را از زندگیشان دور کنند.

زرتشت باور داشت که روشنایی بر تاریکی چیرگی دارد و باید ستوده شود. او این چیرگی را در گیتی ناپایدار می‌دانست و پیروانش را به نیکی و پاکی و درستی فرامی‌خواند تا با افزودن بر روشنی روانشان، به افزایش چیرگی روشنایی بر تاریکی در گیتی یاری برسانند.

زرتشت به چرخه زندگی باور داشت، از این روی کشتن جانوران و مردمان را نکوهش می‌کرد و این کار زشت و اهریمنی را بازدارنده روند پیشرفت روان آنها به سوی روشنایی به شمار می‌آورد. بر پایه آموزه‌های او دلبستگی به زندگی روزمره و غلتیدن در آغوش ورن‌کامگی و زراندوزی، روان مردمان را تیره می‌کند و ایشان را به سوی تاریکی می‌راند.

او پیروانش را به شنیدن سخنان دیگران فرامی‌خواند و می‌خواست گفته‌های دیگران را ارزیابی کنند و خود بد و خوب آنها را دریابند. دستگیری از نیازمندان و برابر دانستن همه مردمان و دوری از آز و رشک و کین نیز از دیگر سفارش‌های پیر خردمند پارسی بود.

زرتشت نیز پیرو آموزه‌های کیش مزدیسنا، کهن، باور داشت که آزمندی برخی و انباشته شدن دارایی نزد آنها، به رشک‌ورزی تهیدستان می‌انجامد و در دلشان کینه می‌پرورد.

گفت‌وگوی پیر فرهیخته با جوان فرهنگ‌جوی تا نیمه‌شب به درازا کشید و فرزندی هشیار ایرانشهر با دانش و بینش برآمده از چشمه جوشان کیش مزدیسنا، کهن که در کالبد واژه‌هایی نو بر زبان زرتشت پارسی روان می‌شد، بیش از پیش آشنا گشت.

پاسی از نیمه‌شب گذشته زرتشت خردآزمای به درون سرای رفت تا برای مهمانش رخت‌خواب بیاورد. شاهین برخاست و نمدی روی زمین گسترد، تشک

پشمینی از میزبانِ مهربانش گرفت و رویِ نمد انداخت و رویش نشست، پیرمرد بالشی و رواندازی برای او آورد و سپس راهی شد تا به نیایشگاهش در فرازِ کوه برود.

شاهین چشم به آسمانِ پُرتاره دوخته و به سخنانِ استادِ دانشمندش می‌اندیشید. اندوه بر دلش چنگ انداخته بود و خواب از چشمش می‌ربود. می‌دانست که روزهایِ سختی پیشِ رو دارند و نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد و فرجامشان چگونه خواهد بود.

شبِی که او مهمانِ زیبارویِ خانهٔ موبد بود، پیکِی از تیسفون رسیده و نامه‌ای از دستورِ پادشاه برای ارگبذِ استخر آورده بود. مزدک در آن نامه به رازدبیره<sup>۱</sup> نوشته بود که شاهزاده کاووس او را از بداندیشیِ قباد و خسرو دربارهٔ پیروانِ درست‌دینی آگاه کرده است. وزیرِ خردمندِ پادشاه که نامدارترین پیروِ زرتشت بود، از ارجاسپ خواسته بود پیرِ کیششان را آگاه کند و از وی راهنمایی بجوید. قباد سه پسر داشت، کاووس، ژم و خسرو. ژم از یک چشم نابینا بود و بر پایهٔ دادهایِ روا در آن روزگار، نمی‌توانست تاجِ پادشاهی بر سر بگذارد. کاووس، پسرِ بزرگترِ پادشاه، پیروِ درست‌دینی بود و درباریان، به ویژه موبدانِ نگرانِ پادشاه شدنش بودند. خسرو، پسرِ کوچکترِ قباد، کام‌جویی بی‌پروا بود و بهدینی را شایسته‌ترین دین به شمار می‌آورد، مردمانِ فرودست را خوار می‌شمرد و با جنگاوران و موبدانِ کشور همراه و هم‌اندیش بود.

نگاهِ نگرانِ پهلوان بر آسمانی تیره خیره مانده بود که ناگهان بارشِ شخانه‌ها دلش را لرزاند. زمانی کوتاه ده‌ها شخانهٔ آتشین کوچک و بزرگ پی‌درپی سینهٔ آسمانِ شب را می‌شکافتند و ناپدید می‌شدند. آن گاه که دلِ شاهین از دیدنِ آن

پدیده شگفت می‌لرزید، لرزش دل دلبرِ ابرو کمانش او را نیز دچارِ دلهره کرده بود. شهن که بی‌خوابی به سرش زده بود، از سرِ شب در ایوان چشم به راه نشسته بود و با دیدن هر سایه‌ای چشم تیز می‌کرد تا ببیند دوست است یا بیگانه. چشم نگرانِ دختِ پری‌روی با دیدن بارشِ شخانه‌ها خیره مانده بود و پرندۀ پندارهایش در آسمان تیره روزگارِ ره گم کرده و جایی برای آسودن نمی‌یافت. شب از نیمه گذشته بود و از آمدنِ دوست نشانی نبود. برخاست و به سراچه رفت و بر بسترش غلتید و چشم بر هم نهاد تا به خواب رود بدان امید که روی دلارایِ دلبرش را در خواب ببیند.

تا خروس‌خوان در بسترش پهلوی پهلوی شد و خواب به چشمش نیامد. با هر آوایی که از کوچه می‌شنید تپشِ دلش تند می‌گرفت و دم و بازدمش آشفته می‌شد. بارها به مهتابی رفت و چشم به تاریکیِ کوچه دوخت و ناامید و افسرده به بسترش بازگشت.

پگاه کم‌کم چشمش گرم خواب می‌شد که دلنواز در سرایِ کوچکش را گشود و به درون آمد، آبریز را کنارِ تشتِ کوچک نهاد و به سویِ پنجره رو به بام رفت. شهن برخاست و نشست، با گشوده شدنِ پنجره روشناییِ خورشید در سراچه تابید. دهانش گشوده شد و خمیازه‌ای کشید و دست‌هایش را بالا برد و پیکرش را کش داد. دلنواز رو برگرداند و درودش گفت، پاسخ او را داد و چشم‌مالان از تختِ خواب پایین آمد.

همان دم، شاهین زین بر پشتِ گاودُم<sup>۱</sup> سرین‌گرد<sup>۲</sup> می‌گذاشت. زرتشت در ایوان روی تخت نشسته بود و بر پاهایش روغن می‌مالید. پهلوان پس از آماده کردنِ خنکِ میان‌باریک به سویِ پیرِ راز آشنا رفت و پرسید:

۱- گاودُم: از ویژگی‌های اسب اصیل

۲- سرین: کفل / سرین‌گرد: از ویژگی‌های اسب اصیل

- فرمان به رفتن می‌دهید؟

- اندکی درنگ کن.

برخاست و خمره کوچک را در تاقچه پنجره گذاشت و به درون سرای رفت و کوتاه زمانی نگذشته بازگشت، دو نامه درهم پیچیده در دست داشت، آنها را به شاهین داد و گفت:

- نامه‌ای که مهره فیروزه دارد را به دست مزدک بامدادان برسانید. دیگری را از برای پدرت نوشته‌ام.

شاهین نامه‌ها را گرفت. سپاس گفت و آنها را زیر شالش پنهان کرد. در برابر زرتشت سر فرود آورد و بدو بدرود گفت و پاسخی همسان دریافت کرد. به سوی تیزپنجه رفت و در برابرش نشست و دست بر سر و گوشش کشید. سگ مهربان موس موسی کرد و دست پهلوان را لیسید. سوار دلاور برخاست و بر پشت اسب نشست. رو به میزبانش چرخید و دست فراز برد، پیرمرد نیز پاسخی همسان داد. سوار ران فشرد و اسبش را راه انداخت و به سوی گذرگاه رفت.

آن هنگام که پهلوان پارسی راهی استخر بود، در خیابان‌های شهر جنب و جوشی شاد به چشم می‌خورد. مردمان شهرها و روستاهای پیرامون سواره و پیاده خود را به استخر رسانده بودند و به سوی میدان بزرگش می‌رفتند.

شهین با چشمانی سرخ، جامه ویژه‌اش را که چون زر می‌درخشید پوشید و کمربندی تنگ بر میان بست. مادرش تاجی زرین و آراسته به گوهرهای درخشان و نوارهای پُرچین بر سر او نهاد. گلوبندی زرین و گوشواره‌های چهارگوش نیز بر شکوه ایزدبانو می‌افزودند. دلارا هم جامه ویژه بر تن کرد و

تاج گلی ساده بر سر گذاشت. شهرناز آراستگی جامه‌ها و تاج‌های آنان را بررسی کرد و سپس پاپوش‌هایی چرمین را به پایشان کرد و خواست کمی راه بروند تا کفش‌ها نرم شود.

با از راه رسیدن گردونه زرین ویژه جشن، ایزدبانو و دستیارش بیرون رفتند و بر آن سوار شدند. موبدانی که گردونه<sup>۱</sup> را آورده بودند، افسار چهار اسب بسته شده به آن را به دست شهین دادند و خود بر گردونه‌ای دیگر سوار شدند. شهرناز و خانواده پیشکار خانه نیز در گردونه‌هایی دیگر نشستند.

ایزدبانو چهار اسب یک‌رنگ و هم‌بالای<sup>۲</sup> نماد باد و ابر و باران و ژاله را راه انداخت. کاروان کوچک گروه‌ها نیز به دنبال گردونه زرین ایزدبانو به راه افتاد.

در پایان خیابانی که به خیابان بزرگ می‌رسید، گردونه زرین به سوی میدان پیچید، دیگر گردونه‌ها همانجا ایستادند و سرنشینانشان پیاده شدند تا پای پیاده راهی میدان شوند. موبدان گردونه‌ها را به مغچه‌ها سپردند تا آنها را از در پشتی باغ پرستشگاه به آخورگاه ببرند.

خیابان انباشته از مردمان شهری و روستایی بود. سربازان نیزه‌دار ارگ شهربان در دو سوی خیابان ایستاده و گذرگاهی برای گذشتن گردونه زرین درست کرده بودند. رامشگران آهنگ‌هایی شاد می‌نواختند و خنیاگران مستانه آواز می‌خواندند. چشمان زنان و دختران به زیبایی ایزدبانوی به‌پستان خیره مانده بود و مردان جوان بر او آفرین می‌خواندند.

۱- گردونه: ارابه

۲- هم‌بالای: هم‌قد، هم‌اندازه

شهین با چشمانی سرخ و تشنه خواب در جایگاه ویژه‌اش راست ایستاده بود و سرفراز پیش رویش را می‌نگریست و هیچ نمی‌جنبید.

گردونه زرین به میدان رسید، نیم‌چرخ زده و به سوی خیابان خاوری رفت. آنجا نیز نيزه‌داران گذرگاهی ساخته بودند، کمی دور از میدان، ایزدبانو دهنه اسب‌ها را به چپ کشید، اسب‌ها چرخیدند و رو به میدان شدند، شهین افسارشان را کشید و آنها را از رفتن بازداشت.

نیزه‌دارانی که جا برای چرخش گردونه باز کرده بودند، پس از ایستادن آن در چند رج<sup>۱</sup> پشت گردونه ایستادند. هیاهوی شاد مردمان و رامشگران و خنیاگران با برخاستن بانگ سرنایی رویین فروکش کرد و به خاموشی گرایید.

پس از خاموش شدن بانگ سرنای، خاموشی بر شهر فرمانروا شده بود. همه بی‌جنبش چشم به گردونه زرین و ایزدبانوی برازنده دوخته بودند و با چشمانی سرشار از مهر و ستایش نگاهش می‌کردند. شهین دست جنباند و اسب‌های گردونه‌اش را به راه انداخت. اسب‌های سینه‌به‌ن آهسته و نرم گام برمی‌داشتند و پیش می‌رفتند. گردونه و جامه ایزدبانو و تاج نشسته بر سرش زیر تابش پرتوهای خورشید تابان می‌درخشیدند.

گردونه به میدان رسید، نیم‌چرخ زده و در برابر درگاه پرستشگاه ایستاد. شهربان و ارگبذ و موبد موبدان کنار هم ایستاده بودند، بزرگان و موبدان و سرداران شهر پشت سر ایشان دیده می‌شدند.

بانگ سرنای بار دیگر در میدان پیچید. هنگامی که بانگ سرنای خاموش شد، پهلوانی که بر فراز ارگ شهربان ایستاده بود بانگ برآورد و با آوایی رسا گفت:



- ای فرشتگان، بدین جهان فرود آید و دیوان و تیهکاران را از جهان برانید.  
 با خاموش شدن بانگ پهلوان، باز خاموشی در شهر فرمانروا گشت. پس از  
 درنگی کوتاه آوای دهل در میدان پیچید. دهلزن سه بار چوب بر دهل کوبید و  
 پس از آن رامشگران ارگ شهربان نواختن آغاز کردند. دوشیزگان شهر با  
 جامه‌هایی رنگارنگ، لب‌هایی خندان، رویی آراسته و گیسوانی افشان، پایکوبان  
 و دست‌افشان به سوی گردونه زرین ایزدبانو شتافتند و پیرامونش به گردش  
 درآمدند.

ایزدبانو چنان مست خواب بود که به سختی چشمانش را باز نگه می‌داشت،  
 گاهی به کنیچکان پرشور گردان پیرامون گردونه‌اش انداخت، غنچه سرخش  
 با لبخندی زیبا شکفت. دست افراشت و با انگشت یکی از دوشیزگان پایکوب  
 را برگزید. دخترک شادمان بانگ برآورد، دیوانه‌وار پایکوبی می‌کرد و دست  
 می‌افشاند، رامشگران و خنیاگران خاموش شدند. دوشیزگان از شور افتادند و  
 آرام گرفتند، دستیاری ایزدبانو برخاست و از گردونه فرود آمد و به سوی دوشیزه  
 برگزیده رفت و او را از بازی<sup>۱</sup> بازداشت. با دستمال سرخی چشم‌های او را بست  
 و تاجی همسان تاج خویش بر سرش نهاد، سپس به سوی ایزدبانو چرخیدند و به  
 او نماز بردند. ایزدبانو افسار اسب‌ها را رها کرد و از گردونه فرود آمد.

بزرگان شهر به او نماز بردند، مردمان دیگر نیز از آنان پیروی کردند. شهین  
 آهسته راه افتاد و به سوی پرستشگاه رفت، دلارا بازوی دوشیزه برگزیده را  
 گرفت و پشت سر ایزدبانو روان شد.

پس از گذشتن ایزدبانو و دستیارش از دروازه پرستشگاه آناهیتا، موبد موبدان  
 و چند تن از موبدان راه افتادند و به پرستشگاه رفتند. دروازه بسته شد،

## ۸۶ افسانه شهین

رامشگران و خنیاگران بارِ دیگر شوری درانداختند و زنان و مردان به پایکوبی  
و دست‌افشانی سرگرم شدند.

## گواه‌گیران

دُرناپی تاجدار میانِ درختانِ باغ راه می‌رفت و دانه برمی‌چید و کرم از میانِ گل و لایِ جوی بیرون می‌کشید. پرندۀ باشکوه از آغازِ زمستانِ مهمانِ خانۀ ارجاسپِ پهلوان بود. روزی که بر بامِ آن سرای فرود آمد بالش شکسته و خونین بود.

تهمینه رویِ تختی نشسته، نامه‌ای پیشِ رویش گشوده بود و داستانِ شاهنشاهیِ کیخسرو را می‌خواند. آوایِ سُمِ خنگِ پورِ سرافرازش در گوشش پیچید. لبخند زد و از جا برخاست و به سویِ در رفت. آوایِ گام‌هایِ کوتاهِ اسبِ زرخ‌نرمِ پهلوان خاموش شد. بانگِ کوبشِ کوبۀ مردانه در باغ پیچید. تهمینه به در رسید و آن را گشود، شاهین به مادرش درود گفت، بانو پاسخش را داد. پهلوان پیش آمد، تهمینه دست‌هایش را فراز برد و سرِ او را گرفت و بر گونه‌ها و پیشانی‌اش بوسه زد. خنگِ خیس از خِی به دنبالِ سوارش به درونِ باغ آمد. تهمینه در را بست و با پسرش همراه شد و پرسید:

- زرتشتِ خردپرور چگونه بود؟

- دل و جان‌ش پر از گفتار بود.

- از روانِ پارسایانِ وارسته از گیتی و پیوسته به مینو هر دم برای سیراب کردنِ مردمانِ تشنهٔ رازهایِ دانش و بینش سخنانِ تازه می‌تراود.  
- بی‌گمان چنین است.

- زین از پشتش بردار، می‌روم نمدی برایش بیاورم.  
شاهین به چشمی گفت و سر و گردنِ اسبش را نوازش کرد و او را از لگام و افسار و زین آسوده کرد. مادرش بازگشت، نمد را روی زمین گذاشت و پارچهٔ بزرگی را بر پشتِ اسب انداخت و سرگرم خشک کردنِ تنِ خیسِ بارهٔ پورش شد. شاهین کنارِ جوی نشست و دست و روی شست. تهمینه پس از خشک کردنِ تنِ خنگ، نمدِ ویژه را بر پشتِ او انداخت و بندهایش را بست و سپس آهسته دست بر سرینش زد. اسب آرام پیش رفت و سر پایین آورد تا از جوی آب بنوشد.

بانوی خانه به زیرزمین رفت و تُنگی در دست بازآمد. تنگ را کنارِ استخر گذاشت و به سرای رفت و با دو جامِ کوچک بازگشت. تنگ را برداشت و پیش رفت و آنها را رویِ تختی که شاهین رویش نشسته بود نهاد. از رویِ تختِ دیگر سبدِ انباشته از میوه را برداشت و رفت نزدِ فرزندش نشست. سرِ تنگ را گشود و جام‌ها را پر کرد.

زمانی که بانوی خانهٔ ارجاسپ و پسرش به می‌نوشی نشسته بودند، مردمانِ شهر نیز در میدانِ جلویِ پرستشگاه می‌خوردند و می‌نوشیدند و شادمانه گفت‌وگو می‌کردند و می‌خندید تا جشنِ مهرگان را گرامی بدارند.

موبدانِ برگزیده نیز در جایگاهِ ویژه‌ای در زیرزمینِ پرستشگاه گرد آمده بودند و دور از چشمِ دیگران آئینی کهن را برگزار می‌کردند. به دوشیزهٔ برگزیده شده از سویِ ایزدبانو می‌ویژه‌ای نوشانده بودند. کینیچک بی‌خود از

خویش رویِ تختی سنگی دراز کشیده بود و به آرامی دم می‌زد. موبدان سرودخوانانِ برگزاریِ آئینِ جادویی را گام به گام پیش می‌بردند. آنها هر سال دوشیزه‌ای گمنام و بیگانه را پیدا می‌کردند و جامه‌ای ویژه بر تنش می‌پوشانند تا همراهِ دیگر دوشیزگان به پایکوبی بپردازد. دوشیزه‌ای که در نمایشِ راه انداخته شده از سویِ موبدان ایزدبانو به شمار می‌آمد، دوشیزه‌ای که جامهٔ ویژه را بر تن داشت برمی‌گزید تا به گونه‌ای نمادین به ایزدبانوی آناهیتا پیشکش شود.

پس از بسته شدنِ درِ پرستشگاه، تنها موبدانِ برگزیده که از رازهایِ پرستشگاه آگاه بودند در آنجا می‌ماندند. ایزدبانویِ ساختگی و دستیارش جامه دگر می‌کردند و همراهِ دیگر موبدان از پرستشگاه بیرون می‌رفتند تا از شادی و دهشِ جشن برخوردار گردند.

موبدِ موبدانِ جامی زرین به دست پیش رفت، موبدِ دیگری خنجرِ در دست به او نزدیک شد، آوازِ دیگر موبدان فراز گرفت و پژواکی هراس‌آور یافت. در آن دخمهٔ تاریک، آتشِ سرخی درونِ آتشدانیِ سنگی زبانه می‌کشید، تیغهٔ خنجر می‌درخشید و سایهٔ مردانِ دین‌پرور رویِ دیوارهایِ خاموش می‌جنبید.

هنگامی که موبدِ مهرآذر و زیردستانش سرگرمِ برگزار کردنِ آئینیِ اهریمنی بودند، دخترش در بسترِ نرمش خفته بود و همسرش زیرِ سایهٔ درختانِ باغِ خانه نشسته، ارزشِ مانی را پیشِ رویش گشوده بود و به نگاره‌هایِ بی‌همتایش می‌نگریست.

پیروانِ مانی می‌گفتند که پدر و مادرِ او از تخمهٔ شاهنشاهانِ اشکانی بوده‌اند و هنگامِ زایشش شاهنشاهیِ اشکانیان استوار بوده است. پدرِ مانی مردی فاتک نام از مردمانِ هگمتانه بود که به بابل کوچید و با مندائیان درآمیخت. از این

روی مانی در کودکی از آموزشِ بزرگانِ مندائی برخوردار شد. او در جوانی با بهدینان، یهودیان، ترسایان، کاتولیک‌ها و پیروانِ دیگر دین‌ها و آئین‌های روا در روزگارش آشنا شد و دانشِ بسیار آموخت و اندیشه‌ای نو پرورد.

مانی به هند نیز رفت و از اندیشه‌هایِ خود با مردمانِ آن سرزمین سخن گفت. پس از بازگشت به میهن، ایرانیان را به دین و آئینِ تازه فراخواند و گفت همان پیغمبری است که عیسی، پیغمبرِ ترسایان، از آن سخن گفته بود.

مانی می‌پنداشت که واپسین پیغمبر است و برگزیده شده تا نارسایی و کژروی‌هایِ پیش آمده در ادیانِ پیشین را درست کند. او می‌گفت که در آغازِ آفرینش دو چیز بود، یکی نیکی و دیگری بدی یا روشنایی و تاریکی.

به باورِ او در روزگارانِ بسیار، روشنایی را زروان می‌خوانده‌اند. می‌گفت روشنایی از یک سو به تاریکی پیوسته و از سه سویِ دیگر بیکرانه است.

بر پایهٔ جهان‌بینیِ مانی، تاریکی چون روشنایی را دید به آن تاخت. روشنایی نیز برای رویارویی با تاریکی، مادرِ زندگان را آفرید که گاه رام‌راتوخ نامیده می‌شود. مادرِ زندگان نیز نخستین مردم را آفرید که گاهی او را هرمزد می‌خوانند. در آموزه‌هایِ مانی، روشنایی (پدر)، مادرِ زندگان (مادر) و نخستین مردم (فرزند) سه‌گانهٔ نخستین هستند.

مردمِ نخستین نیز، پنج مهراسپند به نام‌هایِ اثیر، باد، روشنایی، آب و آتشِ پاک‌کننده را بیافرید و آنها را چون زره بر تن کرد و به جنگِ تاریکی رفت و چون دشمنِ خویش را نیرومند یافت، روشناییِ خود را به او وا گذاشت تا با تاریکی آمیخته شود. بدین‌گونه روشنایی و تاریکی از یک سوی با هم درآمیختند. مردمِ نخستین که درمانده شده بود هفت بار پدرِ خود را به یاری فراخواند و او برایِ رهاییِ فرزندش دست به آفرینشِ تازه زد.

بدین گونه سه گانهٔ دوم پدیدار شد. نخست دوستِ روشنایی آفریده شد که نریسف هم خوانده شده است. او سازندهٔ بزرگ را آفرید و وی نیز مهر یزد یا ایزدِ میثر را پدید آورد.

ایزدِ میثر پنج فرزند زائید و همراه با آنها بر تاریکی تاخت و مردمِ نخستین را رهایی بخشید. فرزندانِ تاریکی کشته شدند و پوستشان کنده شد. مادرِ زندگان از پوستِ آنها آسمان‌ها را ساخت، از گوشتشان خاک و از استخوانشان کوه‌ها ساخته شد.

پس از ساخته شدنِ آسمان‌ها و خاک و کوه‌ها، ایزدِ میثر چهرهٔ فریبندهٔ خود را به فرزندانِ تاریکی نشان می‌دهد تا در آنها ورنِ کامگی برانگیخته شود. بدین گونه بخشی از روشنایی واگذار شده از سوی مردمِ نخستین به تاریکی آزاد می‌شود و از آن خورشید و ماه و ستارگان ساخته می‌شود.

سرانجام روشنایی، پیامبر را نیز می‌آفریند تا شمارِ خدایان به هفت برسد. پیامبر خورشید را خانهٔ خود کرد. کارِ خورشید و ماه و اختران رها کردنِ روشنایی آمیخته با تاریکی و فرستادنشان به سوی جایگاهِ روشنایی است.

به فرمانِ پیامبر سه چرخ به جنبش در می‌آید. سازندهٔ بزرگ، زمینی روشن برای دیوان می‌سازد، پیامبر نیز چون ایزدِ میثر چهرهٔ خود را به فرزندانِ تاریکی نشان می‌دهد تا ورنِ کامگی در آنها برانگیخته شود. بدین گونه هم بخشی دیگر از روشنایی آمیخته با آنها آزاد می‌شود و هم پلیدیِ برآمده از ورنِ کامگیِ آنها بر روی زمین روشن می‌ریزد.

نیمی از پلیدیِ فروریخته از فرزندانِ تاریکی بر روی زمین روشن، به دریا می‌ریزد و نیمی دیگر به خشکی می‌ریزد. از پلیدیِ ریخته بر خشکی پنج درخت می‌روید که از آنها همهٔ رستنی‌ها پدید می‌آیند. از سوی دیگر فرزندانِ تاریکی

آبستن شده در پی برانگیخته شدنِ ورنِ کامگی در آنها، با دیدنِ چهرهٔ پیامبر، فرزندانِ نازاده می‌اندازند و از آن مردارها جانورانِ خاکی و دریایی و پرندگان پیدا می‌شوند.

بدین‌گونه بر پایهٔ جهان‌بینیِ مانی، جانوران و گیاهان از پلیدیِ برآمده از ورنِ کامگی دیوها یا همان فرزندانِ تاریکی پدید آمده‌اند.

پس از پیداییِ جانوران و گیاهان، دیوی نر به نامِ اشقلون و دیوی ماده به نامِ نم‌ریل، فرزندانِ دیگر دیوها را می‌خورند تا روشناییِ آمیخته با آنها را به دست آورند. این دو دیو، پسری به نامِ گیهمرد و دختری به نامِ مردیانگ می‌زایند که پدر و مادرِ مردمانِ زمین هستند.

بر این پایه، به باورِ مانی مردمان نیز دیوزاد هستند و از نژادِ فرزندانِ تاریکی. او می‌پنداشت که روشناییِ آمیخته با دیوان، در پیکرِ پلیدِ مردمان گرفتار شده است و پیغمبرانِ برانگیخته می‌شوند که مردمان را از سرشت و سرنوشتِ خود آگاه کنند.

شهرنازِ شیفتهٔ نگارگری، نگاره‌هایِ ارژنگ را یک به یک بررسی می‌کرد و با اندیشه‌ها و باورهایِ مانیِ آشنا تر از پیش می‌شد. نگاره‌هایِ نمایان در دیوارهایِ ایوان و درونِ سرای، همه از تراوش‌هایِ منشِ پندارپرور و نازک‌کاریِ سرانگشتانِ آرایندهٔ بانو بودند. به داستان‌هایِ پادشاهان و پهلوانانِ کهنِ ایران‌شهر بسیار دلبسته بود و تلاش می‌کرد آنها را در پرده‌هایی هزاررنگ به گونهٔ نگاره‌هایی گویا نمایش دهد.

از آغازِ بهار به شناختِ مانی و باورها و پنداشت‌هایش کشش پیدا کرده بود و درباره‌اش پرس و جو می‌کرد و نوشته‌هایِ پیروانش را می‌خواند. شویش چندان از گرایشِ او به مانی و نشست و برخاستش با مانویان خشنود نبود.



روزی که بانوی خانه موبد از او خواست نسکی<sup>۱</sup> از ارژنگ مانی را که در گنج‌نِشتِ پرستشگاهِ آن‌ها نِگهداری می‌شد را برایش بیاورد، موبد از کوره دررفت و آغاز به سرزنش همسرش کرد. شهرناز با آرامش سخنان او را شنید و سپس به یاریِ گفتاری استوار، دین‌مردِ یکسونگر را به پذیرشِ خواسته‌اش واداشت.

بانوی خردگرای هرچه بیشتر دربارهٔ مانی پژوهش می‌کرد آزرده‌تر می‌شد. جهان‌بینی او با سرشتِ زیبایی‌پسندش سازگار نبود و نمی‌توانست بپذیرد که جهانِ سرشار از زیبایی برآمده از پلیدهای دیوانِ برانگیخته از ورن کامگی باشد. با این‌که پنداشت‌های دیوانه‌وارِ مانی را نمی‌پسندید، از نگرش به نگاره‌های او سیر نمی‌شد و می‌اندیشید که روش او در به کار گرفتن نگاره برای گسترش اندیشه‌هایش شاهکاری کارآمد بوده است. از این روی بر آن بود که داستان‌های پادشاهان و پهلوانانِ کهنِ ایران‌زمین را گردآورد و با نگاره‌هایی زیبا بیامیزد.

روز به نیمه رسیده بود و بانو همچنان با گرایشش به پدید آوردن نامه‌ای آمیخته از نگاره‌ها و گفتارهای کوتاه برای نگارشِ داستان‌هایِ کهنِ مزدیسناپی دست و پنجه نرم می‌کرد. همان دم مردمانِ برانگیخته از روزی خوش اندک‌اندک پراکنده می‌شدند تا به خانه‌هایِ خویش بازگردند.

شاهین و تهمینه سرخ‌رو از نوشیدنِ باده‌ای جا افتاده، می‌گفتند و می‌خندیدند که آوایِ تق‌تقِ کوبهٔ زنانه در به گوش رسید. تهمینه از جا برخاست، بانگِ تق‌تقِ کوبهٔ مردانه هم در باغ پیچید. بانو نشست و برای شاهین ابرو جنباند، او بلند شد و به سویِ در رفت. کوبهٔ کودکانه هم بر در کوفته شد. پهلوانِ سرمست خود را به در رساند و آن را گشود. کسانی که پشتِ در گرد آمده بودند

درودش گفتند، شادمانه پاسخشان را داد. نخست فروزان پا به درون گذاشت و به دنبالش پگاه و ماهرو دوش به دوش هم درون شدند، پس از آنان همسر و دختران اورنگ از برابر پهلوان تنومند گذشتند و سرانجام اورنگ و کاموس گردونه‌ها و اسب‌ها را به باغ راندند.

شاهین بازگشت و بر جایش نشست. خواهرانش او را به پرسش گرفتند و از روزگار زرتشت و تیزپنجه پرسیدند. فروزان که به سرای رفته بود بازگشت و جامی کنار دو جام دیگر گذاشت تا هم‌پیاله بانو و فرزندش شود. تهمینه جام‌ها را پُر کرد و پسته‌ای پوست گرفت و در دهان گذاشت.

خانواده ارجاسپ تا ایوارگاه سرگرم گفت‌وگو و خوشی بودند. هنگامی که پهلوان پیر و جاوید به خانه بازآمدند، تهمینه نگاهی به چهره درهم شویش انداخت و پرسید:

- از چه روی دلگیری؟

همسرش آه کشید و پاسخ داد:

- پس از پایان جشن به دیدن موبد مهرآذر رفتم.

گوش همه تیز شد، خداوند سرای افزود:

- پذیرفت که امشب برای خواستگاری به سرایشان برویم.

همه آسوده شدند، بانو خندید و گفت:

- از این روی دلگیری؟!

پهلوان سر جنباند و گفت:

- تاکنون موبد مهرآذر را آنچنان ندیده بودم، پلیدی و گندی بی‌مانند در

چهره و چشمانش نمایان بود.

بانو ابرو در هم کشید و پرسید:

- چه می گویی؟

- بیم دارم آنچه دربارهٔ رازهای پرستشگاه سر زبان مردمانِ کوچه و بازار افتاده راست باشد.

تنِ بانو لرزید، با چشمانی دریده از نگرانی به شاهین نگریست. پهلوانِ جوان سرمست با ماهر و پیچ می کرد. همان دم شهین خواب آلود از پلکانِ بام پایین می آمد، در ایوان ایستاد و سرش را خاراند. آوایِ گفت و گویِ مادرش و دلفروز را از درونِ سرای شنید، به درون رفت و دید دلفروز و دخترانش سرگرم رفت و روبِ مهمان خانه هستند و بانویِ سرای نیز با آنان همراه شده است. شگفت زده پرسید:

- چه می کنید؟

شهرناز سر به سویش چرخاند و با دیدنش خندید و گفت:  
- شب ارگبذ و خانواده اش به خواستگاری خواهند آمد.

- چه؟!

- مغیچه ای از پدرت پیام آورد که ارگبذ پس از جشن به پرستشگاه رفته است و با هم گفت و گو کرده اند. پدرت پذیرفته که امشب مهمانان باشند.  
شهین شاد و آسوده رویِ تختی نشست. دلش به تندی می تپید و سرش پُر از شور بود. پس از رفت و روبِ مهمان خانه، دلفروز و دخترانش سرگرم آشپزی شدند و شهرناز و دخترش به گرمابه رفتند و سپس سرگرم آراستنِ روی و مویِ خود شدند.

شب فرارسید. بانو و دوشیزه آراسته و شاد چشم به راهِ مهمانان بودند. موبد آرام رویِ تختی نشسته بود و سرگرم نوشتن بود. سرانجام کوبه هایِ زنانه و مردانه در کوبیده شدند. میزبانان از سرای بیرون شدند. شهین شتابان از پلکانِ

بام بالا رفت. خداوندگارِ سرایِ دلگشا به پذیره شتافت و در گشاد، بانویِ خانه نیز در ایوان ایستاد تا مهمانان را به مهمان‌خانه راهنمایی کند.

شهین از فرازِ بام مهمانان را می‌نگریست و تلاشی برای پنهان نگه داشتنِ خود نمی‌کرد. هیاوهی خوشایندی در باغ پیچیده بود. پس از رفتنِ مهمانان به درونِ سرای، شهین نیز به سراچهٔ خود رفت و بر لبهٔ تختِ خوابش نشست تا فراخوانده شود.

میزبانان گرم گفت‌وگو با مهمانانِ ارجمندشان بودند و دلفروز و دلارا سرگرم پذیرایی از ایشان بودند. پس از گذشتِ زمانی کوتاه ته‌مینه از شهرناز پرسید:

- خورشیدِ تابانِ شهر در پسِ کدام ابر پنهان مانده که رخ نمی‌نماید؟
- بیم دارد درخششِ پگاهش در برابرِ پرتوافشانیِ آفتابِ بلندِ چهرهٔ شما به چشم نیاید، از آن رو رخ پنهان نموده است بانو.
- ما که آفتابِ لبِ بامیم بانو، امیدمان به تابندگیِ دوشیزگانِ نیک‌منش است تا سرزمینمان گرفتارِ تاریکی نگردد.
- بی‌گمان چنین است.

شهرناز از دلارا خواست برود و شهین را به مهمان‌خانه فراخواند. دوشیزهٔ پرستار بیرون رفت، مادرش نیز به دنبالِ او روان شد. کوتاه زمانی گذشت و شهین با شرم و ناز آمد و با آوایی نرم به مهمانان درود و خوش‌آمد گفت و آهسته رفت و کنارِ مادرش نشست و سر به زیر افکند.

موبد و ارجاسپ سخن از سر گرفتند. بانوان و دوشیزگان نیز گفت‌وگو آغازیدند. شاهین و جاوید خاموش به سخنانِ موبد و پدرشان گوش می‌دادند.

ارگبذ که دل خوشی از روش و منش موبدان نداشت از کردار آنان خرده می‌گرفت و موبد تلاش می‌کرد به خرده‌گیری‌های او پاسخی درخور بدهد.

در روزگار ساسانیان نیز موبدان از دودمانِ مغانِ روزگارانِ کهن بودند و از بهدینی پاسداری می‌کردند. مغان به هنگام شاهنشاهی گشتاسپ، با او و اسفندیار هم‌پیمان شدند و به یاری هم بهدینی را گسترش دادند. با از پا افتادن بزرگانِ لهراسپی پیرو کیشِ مزدیسنا، مغانِ بهدین جایگاهی والا پیدا کردند. آنان تا روزگارِ واپسین شاهنشاهِ ماد همچنان دارای پایگاهِ ارجمندی بودند. آن هنگام که دارایِ دارایان دست به شمشیر برد تا به یاریش بر تختِ پادشاهی بنشیند، بزرگان و مغانِ ایران‌زمین بر او شوریدند.

تاج‌جویِ جنگاور، بی‌پروا دست به سرکوب و کشتارِ آزادگان گشود. در آن کشتارهایِ فراموش‌ناشدنی، مغان بیش از دیگران پایداری کردند و کشته‌هایِ بسیار دادند. آن مغ‌کشی‌هایِ بی‌مانند، پایگاهِ مغان را سست کرد و بهدینی گشتاسپی را به سراسیبِ پراکندگی و فراموشی افکند. دارایِ دارایان فرمانروایی خودکامه بود و برایِ پاسداری از چیرگیِ بی‌چون و چرایش بر کشورِ پهناوری که به چنگ آورده بود چاره‌ای نداشت، جز بر هم زدن شیوهٔ فرمانرواییِ استوار بر شاهنشاهی و ساختنِ سازمانی بنیان یافته بر خودکامگیِ پادشاه.

مغان در روزگارِ دارایِ دارایان همواره زیر فشار و سرکوب بودند. از این روی بسیاری از آنان ناچار شدند به هند بکوچند. به هنگامِ جانشینانِ آن مردِ تیز و تند هم هرگز گشایشی در کارِ مغان پدید نیامد و ایشان نتوانستند ارجمندیِ پیشینِ خود را بازابند. به هنگامِ آشوبِ بر پا شده از سوی اسکندر و جانشینانش از فشار بر مغان کاسته شد و آنان تلاش آغازیدند تا بارِ دیگر جایگاهیِ ارزنده نزد ایرانیان به دست آورند.

پس از خیزش اشکانیان، دشمنِ چیره بر بخشی از کشور گام به گام از ایرانشهر بیرون رانده شد و فرمانرواییِ استوار بر شاهنشاهی دوباره در ایران زمین روا گشت. شاهنشاهانِ پارتی مردمان را در پیروی از دین و برگزاریِ آئین‌ها آزاد گذاشته بودند و هیچ گروهی را برتر از دیگری به شمار نمی‌آوردند، از این روی مغان به گونه‌ای روزافزون بر تلاشِ خود برای بازگشت به جایگاهِ پیش از دارایِ داریان می‌افزودند.

همپایِ این تلاش‌ها، مغان نوشته‌های دینیِ پراکنده شده را نیز گرد می‌آوردند. در پیِ فروپاشیِ سازمانِ دینیِ روزگارانِ پس از دارایِ داریان و چیرگیِ بیگانگان بر بخشی از کشور، مغان برای بازسازیِ جایگاهِ ارجمند از دست رفتهِ خود و برگرداندنِ بهدینی به پایگاهِ پیشینِ کارِ سختی در پیش داشتند، به ویژه آن‌که در آن روزگاران، خردگرایانِ پیروِ کیشِ مزدیسنا، هنگامِ لهراسپ نیز به دانش و بینشِ کارگشایی دست یافته بودند و تلاشِ مغان برای بازسازیِ بهدینیِ گشتاسپی را به چالش می‌کشیدند.

بزرگترین دشواریِ پیشِ رویِ مغان در آن روزگار، فراموش شدنِ بخشِ بزرگی از زبانِ هنگامِ لهراسپی - گشتاسپی بود و آنان نمی‌دانستند که بسیاری از سرودهایی که سینه به سینه از بر می‌کردند از چه سخن می‌گویند. از سویِ دیگر دبیره‌کهن نیز در گذرِ زمان رو به فراموشی بود، از این روی ناچار شدند برای فراموش نشدنِ سروده‌هایِ کهن و نوشته‌هایِ به‌جا مانده از هنگامِ باستان که با دبیره‌ای کهن نوشته شده بودند، دبیره‌ای نو پدید بیاورند که آموختنش و خواندنش آسان باشد.

برای انجامِ چنان کاری، مغان نیازمندِ دانش‌پرورانِ بینش‌گستر بودند، از این روی در روزگاری که فرمانروایانِ کاری با دین و آئین و چگونگیِ زندگیِ

مردمانِ کشور نداشتند، پژوهشگرانِ مزدیسنايي و بهدینی دست در دستِ یکدیگر برای پاسداری از فرهنگ و باورهای دیرپای ایرانیان تلاش آغاز کردند و از همراهی شاهنشاهانِ اشکانی نیز برخوردار شدند.

دبیره‌ای شگفت ساخته شد که به یاری آن می‌توانستند هر آوایی را بنویسند. از دبیره نو برای آوانگاری نوشته‌ها و سروده‌های کهن بر جای مانده از روزگاران پیش بهره بردند و بدین‌گونه اوستا پدید آمد و آن دبیره شگفت دین‌دبیره نامیده شد.

همکاری و همراهی مزدیسنان و بهدینان دستاوردهای دانشی، بینشی و فرهنگی ارزنده‌ای به بار آورد و کشور را به سوی آبادانی و پیشرفت و نیرومندی رهنمون شد.

با نیرومند شدن دوباره مغان و دست‌ریشان به دانش‌های کهن، بار دیگر افزون‌خواهی آنان را به سوی هم‌پیمانی با جنگاوران و نام‌جویان کشاند. این همراهی و همکاری مغان با تاج‌جویان در واپسین روزگار شاهنشاهی پارت‌ها، به نیرومندی اردشیر بابکان انجامید و شاهنشاهی اشکانیان را به سرایش فروپاشی کشاند.

با بر تخت نشستن اردشیر بابکان و چیرگی وی بر کشور، مغان بهدین تاج فرمانروایی بر سر گذاشتند، چراکه ساسان از تخمه مغان کوچیده به هند بود. مغان خود را از تخمه منوچهر، پادشاه پیشدادی، که از تخمه ایرج زاده شده بود می‌دانستند. اردشیر بابکان و جانشینانش، با این‌که از تخمه مغان بودند، خود را از تخمه دارای دارایان می‌نمایاندند تا نیاکانشان را پادشاهانی تاجدار نشان دهند. از سوی دیگر، با ساختن دروغ‌هایی رسوا، خود را پیوسته به شاهنشاهان اشکانی می‌نمایاندند.

در روزگار ساسانی، تنها کسانی می‌توانستند در پرستشگاه‌ها سرگرم کار شوند که از تخمهٔ مغان بودند. مغ‌بچه‌ها از کودکی آموزش داده می‌شدند و اگر توانایی نشان می‌دادند به موبدان می‌پیوستند، وگرنه مغ می‌ماندند و به کارهای پیش پا افتادهٔ پرستشگاه‌ها رسیدگی می‌کردند.

برخی موبدان هیربذ<sup>۱</sup> می‌شدند تا خویشکاری پرستاری از آتش جاویدان را به دوش کشند. آنان پرستندگان آتش بودند و از آن نگاهیانی می‌کردند تا آلوده نشود و خاموشی نگیرد. برخی از هیربذان نیز به داوری میان مردم سرگرم می‌شدند.

برخی از موبدان هم سرگرم آموزش مغان و موبدان تازه‌کار می‌شدند که به ایشان اندرزبذ می‌گفتند. زئوتر نیز موبدی بود که بر چگونگی برگزاری آئین‌های یشت‌خوانی سرپرستی می‌کرد و چند موبد زیردست داشت که برگزارکنندهٔ آئین به شمار می‌رفتند. یکی هاوانان نام داشت که گیاه هوم را در هاونی ویژه می‌فشرده، دیگری آتروخش نامیده می‌شد و پرستندهٔ آتش بود و با زئوتر هنگام خوانده شدن یشت هم‌خوانی می‌کرد، سومی را فربرتار می‌نامیدند، او همیزم و برسَم و ابزارهایی را که در برگزاری آئین به کار می‌رفت می‌آورد، چهارمین دستیار زئوتر، آبرتار بود که آب زوهر را می‌آورد، آسن‌تار پنجمین موبد گروه بود که هوم را می‌شست و پس از فشردن شدنش از دُردگیر می‌گذراند.

موبدان با دادهایی که ساسانیان روا کرده بودند، در همهٔ زمینه‌های زندگی مردمان دستی داشتند و برای برگزاری هر آئینی و انجام هر کاری مزدی و



هزینه‌ای می‌گرفتند و برای افزایش درآمدشان روز به روز بر شمار آئین‌های دینی و پیچیدگی‌شان می‌افزودند.

بگو مگویِ خدایان دو خانواده بالا گرفته بود که بانوان پا در میانی کردند و سخن دگر شد تا بزم به رزم نینجامد. تهمینه و شهرناز سخن دربارهٔ جشنِ گواه‌گیران را به فرجام رسانده بودند و بانوی میزبان می‌پنداشت زمانِ گستردنِ خوانِ خوراک فرارسیده است.

شهین به آشپزخانه رفت و کوتاه زمانی نگذشته، آمد و شدِ دلفروز و دخترانش برای گستردن و آراستنِ خوان‌هایِ خوراک آغاز شد.

پس از خوردنِ خوراک و برچیده شدنِ خوان‌ها، تهمینه از شهرناز خواست دلفروز و همسرش به مهمان‌خانه فراخوانده شوند. بانو رو به دخترش با بانگی رسا گفت:

- شهین جان برو به دلفروز بگو همراه همسرش به مهمان‌خانه بیاید.

موبد برآشفَت و بانگ برآورد:

- از چه روی پیشکار و همسرش را به مهمان‌خانه فرامی‌خوانی؟

ارجاسپ به جای بانویِ خانه پاسخ داد:

- امشب برایِ چیدنِ دو گلِ پرورده در گلستانِ سرایِ شما به این‌جا آمده‌ایم.

- دو گل؟

- جاوید ما دل‌باختهٔ دلارایِ شما شده است.

- شگفتا، از پیر جهان‌دیده‌ای چون شما دور است که نام خاندانِ خود را به

چنین ننگی بیالایید. جاوید جوان است و خام، چگونه می‌توانید تن به

خواسته‌اش بدهید و دختری از دودمانی گمنام را به همسریش برگزینید؟!

- مردمان همه آفریده یزدان هستند و گمنامی ننگ نیست، بدنامی ننگ است.

شهین چشم به پدرش دوخته بود و هیچ نمی‌جنید. بانوی خانه به سخن درآمد و بار دیگر فرمان داد:

- شهین جان برو به دلفروز بگو همراه همسرش به مهمان‌خانه بیاید. موبد سر به زیر افکند و هیچ نگفت. شهین رفت و پس از درنگی کوتاه بازآمد. کوتاه زمانی گذشت و دلفروز و همسرش به مهمان‌خانه آمدند. بجز موبد همه از جا برخاستند و به آنان خوش‌آمد گفتند. گفت‌وگوی تهمینه و دلفروز بسیار کوتاه بود، سخنان که پایان گرفت، زن و شوی خندان بیرون رفتند و موبد بار دیگر سر برافراشت و به خرده‌گیری از منش و روش پیروان درست‌دینی زبان گشاد.

ارجاسپ در برابر درشت‌گویی دور از آئین مهمان‌نوازی موبد خویشتن‌داری پیش گرفت و هیچ نگفت، شاهین پرسشی دربارهٔ امشاسپند<sup>۱</sup> بهمن پرسید و موبد را واداشت به جای بدگویی از درست‌دینان دربارهٔ اندیشهٔ نیک سخن بگوید.

چون جشن ماهیانهٔ ماه مهر را پشت سر گذاشته بودند، بانوان، نخستین روز گاهنبار<sup>۲</sup> آیسرم را برای برگزاری جشن گواه‌گیران شهین و شاهین و دومین روزش را برای برپایی جشن گواه‌گیران دلارا و جاوید برگزیده بودند.

در آن روزگار، هر روز ماه نامی داشت، روزهایی که نامشان با نام ماه یکی بود جشن برگزار می‌شد. شش گاهنبار با نام‌های میدیوزرم، میدیوشم، پتیه‌شیم،

۱- امشاسپندان: ایزدان برتر بهدینان

۲- گاهنبار: شش جشن بزرگ سالیانه در روزگاران باستان

ایاسرم، میدیارم، و همس‌پت‌مدم، و همچنین سده و نوروز هم جشن‌های سالیانه بودند.

دور شدن سخنان مردان از کشمکش، بر خوشی بزم افزود. هنگامی که خوان می‌نوشی گسترده شد، نشانی از رنجش در چهرهٔ مردان دیده نمی‌شد. تا نیمه‌شب نوشیدند و خوردند و سخنان دلپذیر بر زبان راندند و شادمانه خندیدند، تا این‌که گاه رفتن مهمانان فرارسید. نزدیک نیمه‌شب ارجاسپ و بستگانش، سرخوش و خندان راه خانهٔ خویش را در پیش گرفتند. پس از رفتن مهمانان، شهین با سری گران شده از نخستین باده‌نوشی زندگیش به سراچه رفت، با این‌که تنها سه جام فرودینه نوشیده بود، مست و سبک‌سر شده، روی پا بند نبود.

نه روز پس از آن شب به یاد ماندنی، برای شهین چون نه ماه به درازا کشید، سرانجام اشتادروز<sup>۱</sup> فرارسید. روزی که ایرانیان برگزاری گاهنبار ایاسرم را آغاز کردند، خانهٔ موبد موبدان شهر استخر آکنده از هیاهویی شاد بود. رامشگران و خنیاگران شوری درافکنده بودند و زیبارویان بازی راه انداخته، پایکوبان دست می‌افشانند. درخشش چشمان مست دوشیزگان بزم‌آرا دل‌ریدکان<sup>۲</sup> را گرفتار می‌کرد، بالا پریدن ابروانشان هم هوش از سر بینندگانشان می‌ربود و خنده‌های نمکینشان دل‌برنایان را می‌لرزاند.

مهمانان شاد و خندان می‌خوردند و می‌نوشیدند. سورچرانی همراه با شنیدن آهنگ‌های شورانگیز و دیدن پیچ و تاب خوردن نرم کنیچکان آراسته زنگ از دل‌ها می‌زدود و رامشی دل‌انگیز برمی‌انگیخت.

۱- اشتادروز: نام روز ۲۶ ماه در تقویم بهدینان

۲- ریدک: پسر نوجوان

شهین و شاهین روی تخت آراسته‌ای کنار یکدیگر نشسته بودند و در گوش هم پیچ می‌کردند. هنگامی که موبد موبدان همراه دستیارانش پا به مهمان‌خانه گذاشتند، رامشگران دست از کار کشیدند. پایکوبان از میدان بیرون رفتند و مهمانان نشسته بر پا شدند. موبد شادمانه به همه خوش‌آمد گفت و به سوی شهین و شاهین رفت. ارجاسپ که نزدیک تخت جوانان کامیاب ایستاده بود، چند گامی به پیشواز شتافت. دو مرد دست‌های یکدیگر را فشردند و به هم شادباش گفتند، سپس پیش رفتند و در دو سوی فرزندانشان ایستادند. شهین از این‌که شانه به شانه میان نامدارترین پهلوانان شهر ایستاده بود به خود می‌بالید.

موبد از مهمانان خواهش کرد بنشینند، همه نشستند. او از کسانی که باید گواه پیوند شهین و شاهین می‌شدند خواست برخیزند و پیش آیند، نخستین کس که برخاست شهرناز بود، او دست به سوی تهمینه دراز کرد، بانوی خانه ارجاسپ دست در دست بانوی میزبان نهاد و خندان برخاست.

دیگر گواهان نیز برخاستند و به سوی موبد رفتند. ارجاسپ نیز به آنان پیوست. گواهان جشن گواه‌گیران، سوی چپ شهین ایستادند. دستیاران موبد پیش آمدند و سوی راست شاهین ایستادند، پدر شهین بدانها پیوست. اوستاخوانی آغاز شد و موبدان با آوایی نرم و دلکش سرودی زیبا خواندند.

خاموشی خوشایندی بر مهمان‌خانه فرمانروا بود و آوایی جز آوای نوای خوش موبدان سرودخوان به گوش نمی‌رسید. پس از سرودخوانی و نیایشی کوتاه، موبد رو به مهمانان با بانگی رسا گفت:

- امروز روزی خجسته است. گرد آمده‌ایم تا پیوند دختر من و پسر سردار سرافراز شهرمان را گواه باشیم و جشن بگیریم.

گواهان خندان سر تکان دادند، موبد رو به شهین و شاهین گفت:

## ۱۰۵ گواه گیران \*\*\*

- اکنون شما در برابرِ گواهانِ بزرگوار و مهمانانِ ارجمندمان پیمانِ همسری خواهید بست و بایسته است که هرگز پیمان نشکنید و همواره به یکدیگر مهر بورزید.

چشم به شهین دوخت و پرسید:

- دخترم، آیا شاهین را به هم‌تنی می‌پذیری؟  
دوشیزهٔ شرمگین سر پائین انداخت و آهسته گفت:  
- آری.

پس از پاسخ دادن، زیرچشمی پدرش را نگریست، موبد رو به سوی شاهین برگرداند و پرسید:

- پسر، آیا شهین را به هم‌تنی می‌پذیری؟  
شاهین نیز همانند شهین سر پایین افکند و آهسته پاسخ داد:  
- آری.

موبد چشم به سوی شهین گرداند و پرسید:  
- دخترم، آیا شاهین را به همسری می‌پذیری؟  
دخترش سر بلند کرد و با آوای بلند پاسخ داد:  
- آری.

همین پرسش را از شاهین پرسید و او هم پاسخی همسانِ پاسخِ شهین داد، موبد پیش از پرسیدنِ واپسین پرسش، نگاهی به گواهانِ انداخت و سپس رو به دخترش کرد و پرسید:

- دخترم آیا شاهین را به هم‌روانی می‌پذیری؟  
شهین خندید و سر برافراشته، با بانگی رسا پاسخ داد:  
- آری.

پدرش خندید و رو به شاهین پرسید:

- پسر، آیا شهین را به همروانی می‌پذیری؟

او نیز با بانگی بلند پاسخ داد:

- آری.

موبد مهرآذر رو به گواهان کرد و گفت:

- شما را به گواهی می‌گیرم که این دو جوان یکدیگر را به هم‌تنی و همسری

و همروانی پذیرفته‌اند، آیا بر هم‌پیمانی آنها گواهی می‌دهید؟

همه گواهان با هم گفتند:

- آری.

به یکباره خروش شادی برخاست، رامشگران و خنیاگران بار دیگر نواختن و

آوازخوانی از سر گرفتند. گواهان به سوی شهین و شاهین رفتند تا به ایشان

شادباش بگویند و برایشان کامکاری و دیرزیوشنی آرزو کنند.

## دادخواهی

دشتِ مغان، کران تا کران، پوشیده از باغ‌ها و کشتزارهای آباد بود، پاییز دیبایِ خزانیِ هزار رنگ بر آن سرزمینِ افسانه‌ای گسترده بود. آتشکدهٔ آذرگشنسپ پذیرایِ مردمانی بود که برایِ برگزاریِ جشنِ آبانگانِ خود را به آن جایگاهِ کهن رسانده بودند.

سواری تنها به سویِ شیز می‌تاخت تا در تخت‌گاهِ باستانیِ کیخسروِ نامدار، نامه‌ای به دستِ پیرِ فرهیختهٔ پرستشگاه برساند.

در روزگارانِ باستان، همهٔ شهرها و روستاهایِ ایران‌زمین آتشکده داشتند. به هنگامِ پادشاهیِ ساسانیان، سه آتشکدهٔ کهن که در سه سویِ کشور جایگاهِ آتش جاویدان بودند، همچنان ارجی روزافزون داشتند. پادشاهانِ ساسانی از نخستین سال‌هایِ بر تخت نشستشان، تلاش کردند پیوستگی و هم‌بستگیِ بخش‌هایِ گوناگونِ کشور را از هم بگسلانند تا بهتر بتوانند بر کشور چیره باشند. از این روی هر یک از آن جایگاه‌هایِ دانش‌پرور و بینش‌افزایِ به گروهی از مردمان ویژه شدند.

در شیزِ آذربایجان آتشکدهٔ آذرگشنسپ ویژهٔ جنگاوران بود، در کاریانِ پارس آتشکدهٔ آذرفرنبغ به مغان و موبدان ویژه شده بود و در ریوندِ نیشاپور

آتشکدهٔ آذربرزین مهر پرستشگاهِ ویژهٔ کشاورزان و پیشه‌وران و دیگر مردمان به شمار می‌رفت.

خنگِ کفک‌افکن<sup>۱</sup> نزدیکِ شهرِ پراوازه پا سست کرد و از شتابش کاست. سوارِ نامدارِ کلاهِ نمدی بر سر داشت و نشانِ زرینِ دوخته شده بر آن می‌درخشید و جایگاهِ سوار در میانِ جنگاوران را می‌نمایاند.

نزدیکِ دروازهٔ شهر اسبِ سردار از تاخت افتاده بود و آهسته گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت. نگهبانانِ دروازه به مهمانِ از راه رسیده درود گفتند و در برابرش سر فرود آوردند. شاهین دست فراز برد و پاسخ ایشان را داد، و یکراست به سوی پرستشگاه رفت.

مردمان گروه گروه به سوی آتشکده روان بودند. سردارِ پارسی نزدیکِ دروازهٔ جایگاهِ آتش از اسب فرود آمد. مهتری<sup>۲</sup> به سویش شتافت و درودش گفت. پهلوان پاسخش را داد و افسارِ اسب را به او سپرد. آسمان آبی و بی‌ابر بود و زنان بسیار شادمان و خندان بودند، چراکه آبانگانِ ویژهٔ ایشان بود و آمده بودند هم نیایش کنند و هم تنی به آب بزنند. در باورِ مردمانِ آن روزگار اگر روزِ آبانگان باران می‌بارید آبانگانِ مردان به شمار می‌آمد و آنان هنگامِ جشن آبنی می‌کردند و اگر باران نمی‌بارید آبانگان از آن زنان بود.

شاهین خورجیش را از ترکِ زین برداشت و به درونِ باغِ آتشکده رفت. ساختمانِ کهنِ نزدیکِ آبگیرِ رازمندِ گرد، شکوهی افسانه‌پرور داشت و همچنان نشانه‌هایی در جای جایش دیده می‌شد که به یادگار مانده از روزگاری بودند که آتشگاهِ کهن، پارسه بود و جایگاهِ پارسایانِ دانش‌افزا و بینش‌گستر.

۱- کفک‌افکن: یکی از ویژگی‌های اسب اصیل

۲- مهتر: نگهدارندهٔ اسب



از هنگامی که داراب<sup>۱</sup>، شاهنشاه نیکنام پارس، پاسارگاد را به پایتختی خود برگزید، فرمان داد شهری شایسته پارسایان روزگار در پای کوه مهر بسازند. پس از ساخته شدن پارسه نو، پارسایان مهرپرست به شهر نوساخته رفتند و از آن پس، سرزمین انشان پارس خوانده شد. پیش از آن رویداد، پارس به تختگاه کیخسرو گفته می‌شد، چراکه پارسه یا جایگاه پارسایان دانشمند و دارای بینش مینیوی در شیز و پیرامون آتشکده آذرگشنسپ بنیان یافته بود.

داراب شاهنشاهی خردمند بود که زمانه از دادش آباد بود. او هنگامی بر تخت شاهنشاهی ماد نشست که کشور پهناور ماد پریشان شده بود و دیگر یکپارچه نبود و پادشاهان به خودکامگی گراییده بودند. این پریشانی پیامد ناگزیر بدپادشاهی هنگام بهمن بود که همانند اسفندیار و گشتاسپ فرمانروایی را برابر با خودکامگی می‌دانست و به روزگارش ایران‌زمین گرفتار تازش‌های بی‌خردانه او به نیمروز گردید. در آن روزگار پادشاهی رستم از هم پاشید و شهرهای نیمروز در آتش بیداد بهمن سوختند و ویران شدند و زال سوار به بند کشیده شد.

داراب پس از نهادن تاج شاهنشاهی بر سر، برنامه‌ای هوشمندانه را گام به گام دنبال کرد و به سرکشی پادشاهان خودکامه پایان داد. خودکامگانی که از تازش به پایتخت شاهنشاهی نیز پروایی نداشتند در برابر توانمندی و برتری شاهنشاه نوپدید یارای پایداری نداشتند و یکی پس از دیگری از پای درمی‌آمدند. شاهنشاه پس از چیرگی بر بابل، در آن شهر افسانه‌پرور دوباره آئین تاج‌گذاری برگزار کرد تا همه دریابند که شاهنشاهی ماد کمر راست کرده است و فرمان شاهنشاه از هند تا دریای ماد روان است.

روزِ تاج‌گذاری پیروزی‌نامهٔ شاهنشاه برای مردمانِ بابل خوانده شد که در آن داراب خود را شاهِ جهان، شاهِ بزرگ، شاهِ نیرومند، شاهِ بابل، شاهِ سومر و اکد، و شاهِ چهار گوشهٔ جهان خواند.

از هنگامی که شاهنشاهیِ ماد دچارِ سستی شد و پادشاهانش به خودکامگی گرویدند و به تاختن بر سرزمین‌هایِ یکدیگر روی آوردند، گروهی از تازیانِ گریخته از سرزمینِ فرعون، تازش به سرزمین‌هایِ کنارهٔ دریایِ ماد را آغاز کردند.

فرمانروایانِ کوچکِ آن سرزمین‌ها توانِ رویارویی با تازیان را نداشتند، آنها بی‌پروا مردم و جانور و درخت و گیاه را نابود می‌کردند و از شهرها و روستاهایِ آباد جز ویرانه‌هایی سوخته و انباشته از پیکرِ بی‌جانِ مردمان و جانوران و درختان چیزی بر جای نمی‌گذاشتند.

تازیان پس از چیرگی بر بخشی از سرزمین‌هایِ کنارهٔ دریایِ ماد، برای خود پادشاهی برگزیدند. روزگاری دراز آن بخش از شاهنشاهیِ همواره از تاخت و تازهایِ تازیان پریشان و پر آشوب بود.

بدپادشاهیِ تازیان نیز یکپارچه نماند و دوپاره گشت و به جان هم افتادنِ دو پادشاهیِ نوپدید بر آشفتنِ سرزمین‌هایِ کنارهٔ دریایِ ماد افزود. سرانجام پادشاهِ بابل به اندازه‌ای نیرومند شد که توانست به شورشِ تازیان پایان دهد و بدپادشاهی‌هایِ آنان را نابود کند. پادشاهِ کامیابِ هنگامِ بازگشت از واپسین جنگ با تازیان به بابل، سرکردگانِ سرکشِ یهودی و اسرائیلی را با خود به گروگان آورد و در بخشی از سرزمینِ آسوریستان در بند کرد تا کشور از سرکشیِ بی‌پایانشان بیاساید.

شاهنشاه سرافراز ماد پس از پایان دادن به خودکامگی پادشاه بابل، فرمان داد گروگان‌های یهودی و اسرائیلی به شهرهای خود بازگردند، چراکه نیرومندی و چیرگی شاهنشاهی برتر از آن شده بود که آنها بتوانند سرکشی از سر بگیرند.

پهلوان پارسی سرگرم یادآوری داستان رویدادهای شاهنشاهی داراب به دیدار پیر پرستشگاه شتافت تا پیشکش‌های فرستاده شده برای آتشکده و نامه نوشته شده به موبد موبدان شیز را به او بدهد. سالار روشن‌روان آتشکده با رویی گشاده‌پذیرای پور ارجاسپ شد و از روز و روزگار پهلوان پیر پرسید و پاسخی بایسته و شایسته دریافت کرد. پیشکش‌ها را به گنجور آتشکده سپرد و نامه را گشود و آغاز به خواندن کرد. پس از خوانده شدن نامه، مرد پیر آرام دست بر ریش بلندش کشید و رو به مهمانش گفت:

- مردمان گرد آمده‌اند تا برایشان سخن بگویم، برخیز برویم و گفتنی‌های بایسته را بدیشان بگویم.

پس از رسیدن فرمان زرتشت به بزرگان پیرو درست‌دینی در سراسر کشور، آنها به دادخواهی زبان گشودند و در دل قباد و پسر کام‌جویش هراس افکندند. موبدان بهدین نیز برآشفتنند و در برابر پرسشگری بی‌پروای درست‌دینان به درماندگی و ناتوانی کشانده شدند.

شاهین با زروان‌داد همراه شد، زنان و مردان توانگر و فرودست در برابر ساختمان آتشکده گردآمده بودند. بزرگ پرستشگاه راهی میدان شد و بر فراز تخته‌سنگی که در یک سویش شش پله کوتاه تراشیده شده بود ایستاد و یکی از سرودهای کهن اوستا را خواند. پس از خواندن سرود رو به موبدان پیر و جوان کرد و پرسید:

- آیا در میان شما کسی هست که دریافته باشد در سرودی که خواندم و بیشتر شما آن را از بر دارید دربارهٔ چه چیز سخن گفته شده است؟  
 پیچ در میان موبدان درگرفت، زروان داد گفت:  
 - اگر کسی با زبان کهن این سروده آشناست پیش آید و سخن بگوید و گرنه خاموش بمانید.

موبدان خاموش شدند و هیچ کدام از جای نجنبید. زروان داد رو به مردم کرد و گفت:

- می بینید که پیشوایان بهدین سرودهای دینی را در نمی یابند و نمی دانند سرایندگان آنها از چه چیز سخن گفته اند. پس چگونه است که به نام دین برای دیگران داد می گزارند و آئین های نو پدید می آورند؟

هیاهویی درگرفت، هر کدام از شنوندگان چیزی می گفت. پیر پارسا دست فراز برد و مردمان را به خاموشی فراخواند و گفت:

- گوش بگشایید و گفتار نیک دیگران را بشنوید و با اندیشهٔ روشن در آن بنگرید و میان نیک و بد را خود داوری کنید، زیرا پیش از این که زمان از دست برود، هر مرد و زن باید راه خود را برگزیند.

بدانید و آگاه باشید که همواره آموزگاران دروغ، آموزه های کیش را دگرگون کرده اند و آنها را با باورهای دینی آمیخته اند تا با آموزش های نادرست خویش بنیان درست زندگی را سست کنند. چنین کسانی مردمان را از گرایش به خرد و به کار گماردن اندیشهٔ نیک و درست بازمی دارند.

اینها با آموزش های نادرست خویش مردمان را از کردار نیک باز می دارند و با شادی کودکان و دوشیزگان و جانوران سودمند را به خدایان پیشکش می کنند

و با گفتارِ گمراه‌کننده دیگران را می‌فریبند و به جانِ یکدیگر می‌اندازند تا خود سروری کنند.

ما خواستاریم از پارسایانی باشیم که جهان را به سوی پیشرفت و آبادانی و مردمان را به سوی پاکی و پارسایی راهنمایی می‌کنند، چراکه باور داریم خوشبختی از آن کسی است که در پی خوشبختی دیگران باشد.

آنان که دربارهٔ درستی یا نادرستی منش و روش ما دچارِ دودلی هستند و از کارها و کوشش‌های ما هراسان و نگرانند، خرد به کار گیرند و دربارهٔ دادخواهی ما بیندیشند و هر پرسشی دارند بی‌پروا بپرسند. هم از ما بپرسید و هم از پیشوایانِ بهدین تا راست و دروغ آشکار شود و میانِ خوب و بد به نیکی بگروید و از زشتی و پلیدی دور گردید.

ما با پشتیبانیِ اهورامزدا آمادهٔ روبرو شدن با هر سختی و رنجی هستیم، چراکه می‌دانیم سرانجام همه از کسانی که بدمنش و بدکردارند روگردان خواهند شد.

زروان داد سخنش را به پایان رساند، خاموشی بر میدان فرمانروا شده بود. زنِ جوانِ زیبایی که پوشاکی ژنده<sup>۱</sup> بر تن داشت دست فراز برد، موبد او را نگریست و گفت:

- بگو جانم.

زنِ جوانِ پیشانی‌ش را خاراند و گفت:

- ای پیرِ فرهیخته، گفتم که آموزگارانِ دروغ آموزه‌هایِ کیش را با باورهایِ دینی می‌آمیزند تا بنیانِ زندگی را سست کنند، مگر آموزه‌هایِ کیش و باورهایِ دینی یکی نیستند؟

چشمانِ موبد از شادی درخشید، خندان گفت:

- درود بر روانِ روشنت ای زنِ هشیار، شاد و دیر بزیوی<sup>۱</sup> و فرزندانِ بسیار در دامنِ پرورده شود. کیش و دینِ یکی نیستند، آنها همیستار<sup>۲</sup> یکدیگرند. هیاو بر پا شد، موبدانِ پریشان شده بودند. زروان داد فرمان به خاموشی داد و افزود:

- به جایِ هیاو سخنانِ مرا گوش کنید و اگر سخنی داشتید پیش آید و بگویید تا مردمانِ میانِ ما داوری کنند. سپس رو به زنِ پرسشگر نمود و گفت:

- بدان و آگاه باش که ایرانیانِ نژاده و خردگرای همواره پیروِ کیش بوده‌اند و از دینِ دوری جسته‌اند. در روزگارانِ بسیار دور، آزادگانِ پیروِ پوریوتکیشی<sup>۳</sup> بودند و روشنایی‌هایِ گیتی را ستایش می‌کردند، همان‌گونه که ما نیز روشناییِ خورشید و آتش را ستایش می‌کنیم و در برابرشان به یزش می‌ایستیم. هنگامی که تازیان بر ایرانشهر چیره شدند، در هنگامِ فرمانرواییِ اژی‌دهاک، دینِ خود را در سرزمینِ آزادگان گستراندند. نیاکانِ ما به گسترشِ پنهانیِ کیشِ خود پرداختند تا راهی برایِ چیرگی بر جادویِ سیاهِ تازیان پیدا کنند. تلاشِ ایشان به پیداییِ کیشِ مهر<sup>۴</sup> انجامید. به یاریِ آموزه‌هایِ مهری، جادویِ اژی‌دهاک ناکار

۱- بزیوی: زندگی کنی / زیویدن: زندگی کردن

۲- همیستار: متضاد

۳- پوریوتکیشی: نخستین کیش ایرانی کهن که بر خردگرایی استوار بود و از روزگار کیومرث تا روزگار جمشید رواج داشت.

۴- کیش مهر: سومین کیش ایرانی کهن که بر خردورزی استوار بود و از روزگار فریدون تا روزگار کیخسرو رواج داشت.

شد و دوباره آزادگان بر تخت فرمانروایی نشستند. دریا که دین تازیان آنچنان در ایرانشهر گسترش یافته بود که کیش مهر نیز بدان آمیخته شد.

زروان داد درنگی کرد و کران تا کران به شنودگانش نگریست، همه سراپا گوش بودند و هیچ نمی‌جنیدند، پیر فرهیخته سخن از سر گرفت و گفت:

- پارسایان مهرپرست یک دم از پژوهش و کاوش دست نمی‌کشیدند، آنان به گونه‌ای روزافزون دانش می‌اندوختند و بر بینش مینویی خویش ژرفا می‌بخشیدند تا از رازهای گیتی و مینو آگاه شوند. آن خردآزمایان فرزانه به رازهای بسیاری دست یافتند و راهی کارآمد برای راندن و ناکارکردن دیوهای اهریمنی یافتند، از این روی دست به پالایش کیش مهر زدند و خردگرایی را بنیان ارزیابی درستی یا نادرستی همه اندیشه‌ها، پندارها، گفتارها و کردارها دانستند.

آنها دریافته بودند که با خردگرایی و به دست آوردن دانش و بینش مینویی سپنتایی می‌توان دیوان را ناتوان کرد و از زندگی خویش و جهان پیرامون راند. از این روی دیوها را اهریمنی خواندند و مردمان را به دوری از نیایش و پرستش دیوها فراخواندند. بدین گونه کیش مهر پالایش یافته کیش مزدیسنا نامیده شد، چراکه بنیانش بر خردگرایی استوار بود. از همان روزگار دین مردان دیوپرست تلاش آغاز کردند تا مردمان را از خردگرایی دور کنند و با دگرگون کردن دین آن را بهتر از پیش کنند تا پیروانشان به مزدیسنا روی نیاورند. سرانجام هم توانستند با آمیختن آموزه‌های کیش با باورهای دینی، بهدینی را فراهم سازند و به یاری شمشیر گشتاسپ و اسفندیار آن را در کشور بگسترانند. همه شما نیک می‌دانید که روش و منش گشتاسپ و اسفندیار و بهمن چه آتشی افروخت و چگونه یکپارچگی و همدلی ایرانیان را به باد داد.

اکنون هم که مغان بر تخت فرمانروایی نشسته‌اند می‌بینید که چگونه روزگاری برای آزادگان درست کرده‌اند. ما باور داریم که ستمگری پادشاه بد پای دشمن را به کشور می‌گشاید و خشکسالی پدید می‌آورد. بنگرید و خود داوری کنید که چگونه پیروز نابخرد نام ایرانیان را به ننگ آلود و در برابر دشمن تورانی‌نژاد بر خاک افتاد. بیندیشید که چرا با آغاز بدپادشاهیش خشکسالی بر سرزمینمان چنگ انداخت. هشیار باشید و فراموش نکنید که قباد با سوفزای دلاور چه کرد و چگونه برای به دست آوردن تاج و تخت، پرداخت خراجی گران به پادشاه هیتالیان را پذیرفت.

اندکی به روزگار خود بیندیشید، به پیرامون خود بنگرید و ببینید چند تن از شما توان همسر گزیدن دارد، بیندیشید چه بر سر زنان و مردان این سرزمین آمده که توانگران می‌توانند شبستان بسازند و زنان و دختران آزاده را به بهانه همسرگزینی، چونان چهارپایان می‌خرند و می‌فروشند یا برای به دست آوردن خواسته به دیگران وامی‌گذارند و بانگ خروش خشمی بر نمی‌خیزد و کس به دادخواهی نمی‌ایستد.

سخنان زروان داد شنوندگانش را به خاموشی و اندیشیدن واداشت. پیرمرد با چشمانی درخشان به مردمان پیش رویش می‌نگریست. شاهین سرافراز و دلگرم او را می‌نگریست و در دل سخنوری و دانایی آن دانشمند آگاه را ستایش می‌کرد و می‌دانست در دیگر شهرهای ایران‌شهر نیز بزرگان درست‌دین پا به میدان کارزار<sup>۱</sup> با موبدان بهدین گذاشته‌اند و خواب ساسانیان را آشفته کرده‌اند.

هنگامی که پیر مغان از فراز جایگاه سخنرانیش پایین آمد، پهلوان پیش رفت، در برابرش نماز برد و ستایشش کرد، زروان داد سر جنباند و گفت:



- بیگاه نزدیک است، شب مهمانِ ما باش و پیگاهِ راهی شو.
- ما همواره مهمانِ خانِ گستردهٔ نیکانِ روزگاریم، گاه تنگ است، هرچه زودتر به هگمتانه برسیم بهتر خواهد بود.
- زروان داد دست‌هایش را برافراشت و گفت:
- در پناهِ یزدان.
- بدرود استاد.
- بدرود جوان، درودِ آذربایجانیان را به پارسیان برسان.
- به چشم، روزگار به کامتان باد.
- پیرِ خردپرور سر جنباند. شاهین دوباره در برابرِ او سرفروید و سپس به سویِ آخورگاهِ پرستشگاه رفت و اسبش را از مهتر گرفت، پاداشی به او داد و راهِ پایتختِ کهنِ شاهنشاهیِ ماد را در پیش گرفت.
- آن هنگام که از شهرِ شیز بیرون می‌رفت بادِ سردی وزیدن گرفته بود که سوزی زمستانی داشت. کمی دورتر از شیز به روستایی آباد رسید. مهترِ آتشکده به خنگ خوب رسیدگی کرده بود. سوار که نمی‌توانست درنگی دراز در شهر داشته باشد گرسنه و تشنه بود. به سویِ آبادی راه کج کرد. زمانی که پا به میدانچهٔ روستا گذاشت، روستاییان از دیدنِ سرداری تنها که کلاهی نشان‌دار و بازوبندی زرین داشت شگفت‌زده شدند. به پیرمردی که پشته‌ای همزم بر پشت داشت و او را ندیده بود درود گفت. پیرمرد سر برافراشت و با دیدنِ او ایستاد و پاسخش را داد، پهلوان پرسید:
- سپنج<sup>۱</sup> نمی‌خواهی پدرجان؟

---

۱- سپنج: مهمانی که هزینه خوراکش را به میزبان پرداخت می‌کند.

- مهمانِ بزرگِ خوانِ رنگین می‌خواهد دلاور، در سرایِ ما چندانِ خوراکِ چربی فراهم نمی‌شود، به خانهٔ دهگان<sup>۱</sup> یا کدخدا بروید.  
- مرا با دهگان و کدخدا کاری نیست جوانمرد، هر چه در سرایت فراهم می‌شود مرا بس است.

دهان بی‌دندانِ پیرمردِ روستایی به خنده‌ای شاد گشوده شد. دستِ پیش گرفت و گفت:

- بفرمایید برویم سرورم.  
پیش افتاد و سردار به دنبالش رفت. روستاییان با شگفتی آنان را می‌پاییدند. به خانهٔ پیرمرد که رسیدند، خداوندِ سرای در گشود، شاهین از اسب پیاده شد و افسارِ آن را گرفت، از در گذشت، خانه‌خدای در را بست و با بانگی رسا گفت:  
- مهمان داریم، کجایی بانو؟

دختری از سرای بیرون آمد و پس از دیدنِ سوارِ پیلتن شتابان به خانه برگشت. زنی نزار<sup>۲</sup> از خانه بیرون شد و به مهمان درود و خوش‌آمد گفت. شاهین با آوایی نرم پاسخ او را داد و از این‌که آنان را به رنج افکنده بود پوزش خواست. پیرمرد به سوی همسرش شتافت و چیزی در گوش او گفت. زن به خانه رفت و گبه‌ای آورد و در ایوان گسترد، مهمان از چاه آب کشید و دست و روی شست.

همسر و سه دخترِ میزبان می‌رفتند و می‌آمدند تا نشستگاهی شایستهٔ مهمانشان فراهم کنند. پیرمرد نیز بزی را کشان کشان از پَهست<sup>۳</sup> بیرون آورد و

---

۱- دهگان: دهقان، کارگزار دولت ساسانی در روستا.

۲- نزار: لاغر

۳- پَهست: طویله

آبش داد و کارد بر گلویش کشید و خونس را بر خاک ریخت. پهلوان زین از پشت اسبش برگرفت و دهنه از دهانش بیرون کشید و افسارش را به درخت سیبی که در باغچه بود بست. سیبی کند و به سوی ایوان رفت، بانوی خانه دستپاچه بود و دختر بزرگش شرمگین و سرخ‌رو.

شاهین شمشیر و خنجر و کمندش را یک به یک از کمر بندش جدا کرد و آنها را به دختر بزرگ مرد روستایی داد. خواهر او برایش دستمالی سپید آورد تا دست و رویش را خشک کند. پهلوان کمر بند و بازوبندش را هم باز کرد و به دختر سپرد و دستمال را از خواهرش گرفت. گامی پیش نهاد، دستمال را بر گرد گردنش انداخت، بر لبه ایوان نشست و کفش از پا درآورد و بالا رفت و در جایی که برایش آماده کرده بودند نشست. سیب را روی زانوش گذاشت و دستمال را از گردنش کشید و رویش را خشک کرد. دخترک به سویی رفت و دستمال را گرفت و به خانه رفت. سردار به بالش‌ها لمید و سیب را بوید و چشم به میزبان دوخت. پیرمرد با چابکی لاشه بز را از درخت آویخت و دست به کار کردن پوستش شد.

بانو و دخترانش آمد و شد می‌کردند و هرچه اندوخته داشتند برای پذیرایی از مهمان پیش او می‌نهادند. چندان نگذشت که آتشی افروخته شد و مرد خانه به کباب کردن گوشت‌های به سیخ کشیده شده سرگرم شد. شاهین از بانو خواست گبه‌ای دیگر بگسترد تا با هم هم‌خوراک شوند. بانو به چشمی گفت و به خانه رفت، دخترش گبه‌ای دیگر آورد و در ایوان گسترد.

آسمان اندک اندک گرگ و میش می‌شد. بانو از سرای بیرون آمد، جامه‌ای زیبا گسترد و دوباره به خانه رفت، آنان چند بار رفتند و آمدند و جامه رنگارنگ گسترده بر ایوان را آراستند. بوی کباب در باغچه پیچیده بود و

دخترکان شادمان به پدرشان چشم دوخته بودند. بانو چراغی افروخت و در میان نهاد. سرانجام خوراک آماده شد و خانوادهٔ میزبان گرد هم نشستند. مهمان واژ گرفت و نیایشی کوتاه خواند و سپس دست به خوراک برد، میزبانان نیز دست به کار شدند.

خوراکشان را خوردند و سپس به گفت‌وگو نشستند. شاهین سخن‌گویی شیرین گفتار بود و سخنانش برای میزبانانش شگفتی آفرین. پاسی از شب گذشت و بانو می و چند به بزرگ آورد، برای مهمان و شویش می در پیاله‌های سفالین ریخت و کاسه‌ای خشکبار پیش نهاد. مهمان چند پیاله نوشید و سرش گرم شد و بر شور سخن گفتنش افزوده شد. پیرمرد و خانواده‌اش خندان به سخنان او گوش می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند.

سردار از ترسِ گرفتار شدن به چنگِ خواب آهنگ رفتن کوک کرد و هرچه میزبان پافشاری کرد که شب بماند نپذیرفت. کیسه‌ای از زیر شالش بیرون کشید و بند آن را گشود و شماری دینار در دستش ریخت و آنها را در دستِ پیرمرد گذاشت. میزبان تهیدست نگاهی به دینارهای زرین انداخت و آهسته گفت:

- ای جوانمرد، من بزی پیر برایت سر بریدم، با این گنج می‌توان گله‌ای گوسفندِ پروار خرید!

- پس درنگ نکن و فردا گله‌ای گوسفندِ پروار بخر، مبادا پنهانشان کنی.

- به چشم سرورم. اگر باز گذرتان به آذربایجان افتاد ما را فراموش نکنید.

- به چشم.

شاهین برخاست و زین بر پشتِ خنگ نهاد، کمر بند و بازوبندش را بست، شمشیر و خنجر و کمندش را به کمر زد، از میزبانانش سپاسگزاری کرد، به

ایشان بدرود گفت و راه افتاد. آوای سگ‌های روستا خاموشی شبانه را در هم شکست. شبی سرد و تاریک بود، تا او به راه شاهی برسد سگ‌ها بی هیچ درنگی پارس می‌کردند.

همه شب راه پیمود و هنگام سر زدن خورشید ایستاد و چشم به گوی آتشین دوخت و کوتاه زمانی چشم از آن برنداشت. بی‌خواب بود و سرسنگین، چندان راهی تا کوه بیستون نمانده بود. همیشه از دیدن آن سنگ‌نگاره شگفت‌اندوه‌گین می‌شد.

از دور که یادگار دارای‌دارایان را دید، رنجشی بر دلش چنگ انداخت. آه کشید و چشم بدان نگاره باستانی دوخت. به پای کوه که رسید در برابر سنگ‌نگاره ایستاد و به آن چشم دوخت و از دیدن نگاره بزرگان آزاده شوریده بر خودکامگی دارای‌دارایان که دست بسته و خوار در برابر پادشاه خودکامه نمایانده شده بودند دلش انباشته از اندوه شد.

پس از درنگی کوتاه راه افتاد و به سوی هگمتانه رفت. تازه باروی شهر به چشمش خورده بود که آوای شیون زنی به گوشش رسید. سر برگرداند و گروهی از ترسایان را دید که تابوتی به دوش کشیده و مرده‌ای را به سوی گورستان می‌بردند. بدان سو رفت. نزدیک ترسایان که رسید به آنها درود گفت. مرد جوانی درنگ کرد و پاسخش را داد. سردار پرسید:

- چه پیش آمده که آن زن چنین شیون می‌کند؟

- شب گذشته یهودیان به خانه‌اش تاخته‌اند، شویش را کشته‌اند و پسر نوزادش را برده‌اند.

- آیا شهربان شهر را آگاه کرده‌اید؟

ترسای جوان سر جنباند و گفت:

- یهودیان فریبکارند و پول بسیار دارند. کسی به مرگِ مردی ترسا و ربوده شدنِ کودکی نوزاد بها نمی‌دهد. پوشاکِ مردمان پارس به تن دارید و نشانِ کلاهتان نمایاندهٔ بلندیِ جایگاهتان است. خواهش می‌کنم در شهر از گلایهٔ ما چیزی نگوئید و گرنه روزگارمان سیاه‌تر خواهد شد.

شاهین سر جنباند و نگاهی به گورستانِ ترسایان انداخت و راه افتاد و به سوی شهر رفت. در روزگارانِ باستان، شهرها و روستاهای ایران گورستان نداشتند. تنها در جاهایی گورستان دیده می‌شد که یهودیان و ترسایان و کاتولیک‌ها در آنجا زندگی می‌کردند، چراکه ایرانیان به خاک سپردنِ مردار را گناه می‌دانستند، از این روی پیکرِ بی‌جانِ درگذشتگان را در دخمه‌های ساخته شده بر فرازِ کوه می‌گذاشتند تا خوراکِ پرندگانِ لاشه‌خوار گردد. استخوان‌های به جا مانده از پیکرِ درگذشته را هم درونِ آستودان<sup>۱</sup> می‌ریختند و آن را در شکافِ تخته‌سنگ‌هایِ کوهستان رها می‌کردند.

پهلوان در خود فرو رفته بود و به منش و روشِ زندگیِ ترسایان می‌اندیشید. آنان یهودیانِ پیروِ عیسی بودند که پس از کشته شدنِ پیغمبرشان در جهان پراکنده شده بودند و همواره از تاختنِ یهودیانِ دشمنِ عیسی و بازماندگانش بر خانه و خانوادهٔ خود ترسان بودند، از این روی ایرانیان آنان را ترسایان می‌نامیدند.

خنک آهسته به دروازهٔ هگمتانه نزدیک شد. یکی از نگهبانانِ دروازه با دیدنِ نشانِ سردارِ پارسی راست ایستاد و نیزه‌اش را پیش گرفت و با بانگی رسا به شاهین درود گفت. سردار به خود آمد و سر بلند کرد و نگاهی به سرباز کرد و پاسخش را داد. کمر راست کرد و سر برافراشت و از دروازه گذشت.

به خانه پهلوانی پیر رفت و نامه‌ای به او داد و خواهش کرد بستری برایش بگسترند تا اندکی بیاساید. خداوندگار خانه فرمان داد بستری برای پهلوان گسترده شود. شاهین از میزبانش پوزش خواست و خوابید. خانه‌خدای نامه را گشود و آنچه به رازدبیره نوشته شده بود را خواند، سپس از جا برخاست و به پیشکارش سفارش کرد که اگر پیش از آمدنش سردار خفته بیدار شد از او به شایستگی پذیرایی شود، سپس بالای<sup>۱</sup> خواست.

اسب او را زین کردند و برایش آوردند. پهلوان سوار شد و از دروازه باغ سرایش بیرون رفت.

نزدیک نیمروز، مهمان پاریسی از خواب بیدار شد. پیشکار خانه بی‌درنگ فرمان داد آفتابه و لگنی برای مهمان ببرند تا دست و روی بشوید. کنیچکی به سوش شتافت و درودش گفت و پاسخی مهربانانه دریافت کرد، لگنی پیش رویش نهاد و با آبریز آهسته آب روی دست پهلوان جوان ریخت، او دست و روی شست و سپاس گفت. کنیچک دیگری برای او دستمال سپیدی آورد، سردار آن را گرفت و دست و روی خشک کرد و سپاس گفت و دستمال را به دخترک برگرداند.

پیشکار از او خواست به درون سرای برود تا پذیرایی شود، شاهین نپذیرفت و خواست در باغ گردش کند تا میزبان بازگردد. پیشکار خانه در برابرش سر فرود آورد و رفت. سردار پاریسی به گردش میان درختان باغ سرگرم شد. باغ را بسیار زیبا ساخته بودند. درختان و درختچه‌های گوناگون، آبنشان‌ها، جوی‌ها، آبگیرها، گذرگاه‌های سنگ‌چین و گلستان‌های رنگارنگ گرد هم

آمده بودند تا پردیسی پندارپرور و آرامش‌بخش پدید آید. در گذرگاهی پوشیده از برگ راه می‌رفت و از نگرستن به باغ پاییزی هزار رنگ سیر نمی‌شد. خورشید از میانه آسمان گذشته بود که دوشیزه‌ای چمان<sup>۱</sup> خود را به پهلوان رساند و او را به مهمان‌خانه فراخواند. شاهین با او همراه شد و نامش را پرسید. دخترک خندید و گفت:

- نامم گلرخسار است.

- گلرخسار روزگار به کامت می‌گردد یا نه؟

گلرخسار آه کشید و پاسخ داد:

- نه پهلوان، بختم سیاه است و روزگارم سیاه‌تر.

- از چه روی چنین می‌گویی؟

- پدرم کفشگری<sup>۲</sup> چیره‌دست بود که در بازار کارگاهی بزرگ داشت، میخانه‌داری یهودی زیر پایش نشست و او را به کار بازرگانی کشاند. از بازرگانی هیچ نمی‌دانست، اندوخته‌اش به باد رفت. میخانه‌دار وامی به او داد و مرد بینوا دوباره راهی چین و ماچین شد. این بار راهزنان کاروانش را ربودند و او تهیدست بازآمد.

دختر آه کشید و افزود:

- خداوند میخانه پدرم را به دادگاه کشاند. داور دادگاه کارگاه و خانه و هرچه داشتیم به جای وام و بهره‌اش به آن یهودی واگذاشت، به من هم فرمان داد تا سه سال برای او کار کنم.

- از چه روی چنین فرمانی داد؟

---

۱- چمان: کسی که با ناز راه می‌رود.

۲- کفشگر: کفاش، سازنده کفش



- بدهی پدرم بیش از بهای دارایی به جای مانده‌اش بود.

- چرا به پدرت فرمان نداد برای میخانه‌دار کار کند؟

- میخانه‌دار من و مادرم را می‌خواست، می‌دانستیم چه خوابی برایمان دیده است. برای دادخواهی نزد گئو پهلوان آمدم، او پی‌گیر کارمان شد. میخانه‌دار پیمان‌نامه‌های استوار در دست داشت و داور دادگاه هم پشتیبانش بود. پهلوان جوانمردی کرد و مانده بدهی پدرم را پرداخت تا من و مادرم گرفتار ننگِ روسپیگری نشویم.

- پدرت هم برای پهلوان کار می‌کند؟

- او پارسال بیمار شد و درگذشت.

- روانش شاد.

گفت‌وگوکنان به سرای رسیدند و دخترک پهلوان جوان را به مهمان‌خانه راهنمایی کرد. گئو چشم به راهش بود، مهمان به میزبان درود گفت و پاسخی گرم به درودش داده شد. پور ارجاسپ پیش رفت و نزد پهلوان کارنی که از خویشاوندان مادرش بود نشست و پرسید:

- دوری بانو و دوشیزگان آزارتان نمی‌دهد؟

- چاره‌ای ندارم جز سوختن و ساختن، آنان شیفته جنگل‌های خزان‌زده گرگان هستند.

- همه اسپاهبدان شیفته جنگل و دریا هستند.

- آری، بی‌گمان چنین است.

- با بزرگان شهر سخن گفتید؟

- در این شهر از بزرگی نامی بیش بر جای نمانده است. یهودیان در هر کوی و برزن میخانه بر پا کرده‌اند و مردانِ فرودست شهر را با می و روسپی سرگرم می‌کنند. توانگران هم دستی در این تباهی دارند و زر می‌اندوزند.

- درست دینان چه می کنند؟

- بهانه می تراشند و یاوه می بافند!

شاهین اندوهگین شد، پهلوان پیر دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- هرچه می کوشم سخنانم آتشی در دل افسرده ایشان نمی افروزد، خواستم به

این جا بیایند. امید دارم تو با سخنوری خویش بتوانی آنان را برانگیزی.

کنیچکان خوان خوراک آراستند و دو پهلوان دست به خوراک شدند. پس

از خوردن خوراک نیمروز و برچیده شدن خوان ها سرداران دادخواه به

گفت وگو نشستند و تا ایوارگاه درباره آنچه پیش آمده بود و آنچه پیش رو

داشتند سخن گفتند. ایوارگاه فراخوانده شدگان چونان لشکری شکست خورده

تک به تک، چین بر پیشانی و بروت<sup>۱</sup> آویخته از راه رسیدند و در مهمان خانه

گیو کارنی گرد آمدند.

شاهین چشم گرداند و یک یک آنان را نگریست، همه خاموش بودند. یکی

لب به گلایه گشود و گفت:

- ما را فراخوانده اید که چشم و ابرویمان را بنگرید؟! چیزی بگویید.

شاهین دمی ژرف فرو برد و گفت:

- می دانم که همه شما از فرمان زرتشت آگاه شده اید. بزرگان درست دین

شهرهای کوچک و بزرگ پا به میدان دادخواهی گذاشته اند و با دروغ پرستان

و فریبکاران درآویخته اند. بزرگان هگمتانه چه خواهند کرد؟

- چگونه با بهدینان درآویزیم، ما خود درباره درستی باورهایمان در گمانیم.

- بهدینی یا درست دینی نیز همانند دیگر دین ها دستاویزی هستند برای رسیدن

به تاج و تخت، اکنون بهدینان سوار بر کارند و دیگران پیاده، اگر ما هم بر

تخت پادشاهی بنشینیم همان خواهیم کرد که ساسانیان می کنند.

- شورش بر پادشاه را بیهوده می‌بینم، او از پشتیبانی یزدان برخوردار است. فراموش کرده‌اید چه بر او رفته؟ دو سال گروگانِ هیتالیان بود و چندی در بندشان، آن هنگام هم که بر او شوریدند و به زندان افتاد کدام یک از ما در باورش می‌گنجید که بتواند بگریزد و دوباره بر تخت بنشیند. اکنون نیز شوریدن بر شاهِ برخوردار از فره<sup>۱</sup> ایزدی در افتادن با شاخِ گاو است.

همه سر جنبانند، شاهین دلگیر آه سرد برآورد و گفت:  
- از آموزه‌های مزدیسنا<sup>۲</sup>ی زرتشت بسیار دور شده‌اید.

- آموزه‌های او با آنچه دیگران می‌گویند یکسان است، شما می‌دانید، ما هم می‌دانیم، زرتشت و مزدک تاج و تخت می‌جویند، نابرابریِ مردمان و بددینیِ بهدینان بهانه‌ای بیش نیست.

- زبان در کامت سنگ گردد ای خیره‌سرِ نادان. هم‌نشینِ یهودان و روسپیان را چه به داوری در کارِ بزرگان؟!

شاهین خدایِ به خشم آمده<sup>۳</sup> خانه را به آرامش فراخواند. درنگی کوتاه کرد و گفت:

- اگر می‌پندارید شاه فره<sup>۴</sup> ایزدی دارد و پیروانِ مزدیسنا نیز در پی دست یافتن به تاج و تخت، نابرابریِ مردمان و بددینیِ بهدینان را برایِ شوریدن بر شاه بهانه کرده‌اند، از آن روی است که آموزه‌هایِ زرتشت را فراموش کرده‌اید، آنها را از یاد برده‌اید، چون هیچ کدام را به درستی دریافته‌اید.

- شما که آنها را به درستی دریافته‌اید و گرفتارِ فراموشی هم نشده‌اید برایمان بازگویشان کنید تا روانِ ما نیز روشن شود.

شاهین سر جنباند و دست بر بروتِ تابیده‌اش کشید و سخن آغازید تا آنچه دربارهٔ ناهمسانیِ باورهایِ مزدیسناپی و بهدینی می‌دانست با آنان در میان بگذارد.

سخن خود را با داستانِ آزادگانِ هنگامِ کاوه آغاز کرد که در بندِ ستمِ اژی‌دهاک گرفتار شده بودند. آنان دریافته بودند که تا راهی برایِ ناکار کردنِ جادویِ سیاهِ برآمده از دینِ اهریمن پروردهٔ اژی‌دهاکِ تازی پیدا نکنند، نخواهند توانست فرمانرواییِ تازیان را در هم بشکنند، از این روی به پژوهش در میدانِ بینشِ مینویی روی آوردند تا چستیِ نیروهایِ جادوییِ تازیانِ جادوپیشه را بشناسند.

آن خردآزمایانِ بی‌باک توانستند بینشی ژرف از جهانِ فراگیتی به دست آورند و دریابند که جادوگرانِ تازی به دیوها پیوسته‌اند و نیروهایِ جادویشان برآمده از هم‌پیمانی با آن خدایانِ جهانِ مینو است.

با افزایشِ دانشِ ایشان و ژرفا یافتنِ بینشِ مینوییِ آنان، بر ایشان آشکار شد که جهانِ مینو دارایِ دوگانگی است. بخشی تاریک، سیاه، کشنده، سرد و خاموش، بخشی دیگر روشن، سپید، تابنده، گرم و دارایِ بانگیِ گروتمانی<sup>۱</sup>.

پس از آشکار شدنِ چنین دانشی، جادویِ سپید بنیانگذاری شد تا سپیتمان<sup>۲</sup> با پیوستن به آسورهایِ سپنتامینویی و اندوختنِ دانش و پروردنِ توانایی‌هایِ روانِ خویش، با جادویِ سیاهِ تازیانِ پیوسته به دیوهایِ آن‌غره‌مینویی درآویزند و ناکارشان کنند.

۱- گروتمان: بالاترین پایهٔ جهان مینو

۲- سپیتمان: پیرو کیش مزدیسنا، نام خاندان زردشت در باورهای بهدینی

پروروندگان کیش مهر هفده بار بر تازیان شوریدند و شکست خوردند تا سرانجام به ریش و بالشی رسیدند که در خیزش هجدهم، جادوی سپید پرورده در دامن کیش مهر، چونان کوهی آهنین میان اژی‌دهاک و کاوه پدیدار شد و تازی خودکامه را گرفتار ناتوانی و درماندگی کرد.

پس از آزاد شدن کشور از چیرگی تازیان، پژوهش در میدان دانش و بینش گسترش یافت. خردگرایان سپیتمان بی‌گمان بودند که روشنایی بی‌کرانه یا آسورایی بزرگ و دانا و آفریننده، جهان هستی را آفریده است. از این روی آفریننده جهان را آسورامزدا می‌خواندند، این واژه سه بخشی در زبان روزگاران کهن همان بزرگ روشنایی آفریننده است.

بر پایه چنان جهان‌بینی استوار بر شناخت جهان‌های مینویی و گیتی برآمده از سپتتامینو، سه گروه پدیده، زندگی باشندگان گیتی را دچار فراز و فرود می‌کرد. دو گروه مینویی آسورها و دیوها، یک گروه پدیده‌های گیتایی. در هر گروه نیز یازده گونه پدیده شناسایی شد که همه را شایسته ستایش می‌دانستند.

آسورها بدان روی ستایش می‌شدند که برانگیزنده روشنایی و خوبی و پاکی بودند، دیوها هم که برانگیزنده تیرگی و بدی و پلیدی بودند ستوده می‌شدند چراکه مردمان مهرپرست توان ناکار کردن همه نیروهای دیوها را نداشتند، از این روی برای دوری از برانگیخته شدن خشم دیوها آنها را می‌ستودند و برای خشنود کردنشان آئین‌هایی برگزار می‌کردند. پدیده‌های گیتایی سودمند برای زندگی را هم ستایش می‌کردند، چراکه به آسایش و خوشی و شادی مردمان یاری می‌رسانند.

پیشرفت دانش‌اندوزان و بینش‌پرووران خردگرای مهرپرست تا آنجا پیش رفت که سرانجام برای ناکار کردن بی‌چون و چرای همه توانمندی‌های دیوها

راهی کارآمد یافتند. در آن روزگار، دگرگونی پدید آمده در کیش آنچنان بنیانی بود که جهان‌بینی و روش و منش تازه، کیشی نو می‌نمود.

پیدایش کیشِ مزدیسنا واکنشِ مهرپرستانِ انیرانی را برانگیخت و به افروخته شدنِ جنگی بزرگ انجامید. با این‌که ایرانیانِ گرویده به کیشِ مزدیسنا در آن جنگ پیروز شدند، از خویشانِ دلبسته به تخت و تاج شکست خوردند، چراکه خردگرایی بی‌چون و چرایِ پیروانِ کیشِ مزدیسنا به کامِ جنگاورانِ کامروا خوش نمی‌آمد. خودکامگی و افزون‌خواهی در نزدِ مزدیسنانِ پسندیده شمرده نمی‌شد، از این روی جنگاورانِ تاجدار با مغان همراه و همدست شدند و بزرگانِ پارسایِ کیشِ مزدیسنا را در برابرِ دشمنِ زخم‌خورده، بی‌پناه رها کردند. پس از کشته شدنِ لهراسپ در پیِ تازشِ دشمنانِ کیشِ مزدیسنا، مغانِ مهرپرست به یاریِ تاجدارانِ روزگار، بهدینی را در کشور گسترش دادند. بهدینی آمیخته‌ای بود از آموزه‌هایِ مزدیسنایی و باورهایِ مهری و آئین‌هایِ میتراپی.

پهلوانِ پارسی دربارهٔ مزدیسنا بسیار سخن گفت. از واکنشِ شنوندگانش پیدا بود که پتک بر آهنِ سرد می‌کوبد. بیگاه شد و دمِ گرمِ پهلوان به سردی گرایید و ناامیدی بر دلش چنگ زد. شب فرا رسید و فراخوانده‌شدگان، دلخور از خرده‌گیری و سرزنشِ میزبان و فرستادهٔ پیرِ کیشان، در تاریکی پراکنده شدند. شهرهایِ کوچک و بزرگی که در آنها بزرگانِ درست‌دین به دادخواهی برخاسته بودند، جوش و خروشی روزافزون داشتند. موبدان و شهربانان بی‌دربی پیک و نامه روانهٔ تیسفون می‌کردند و از گستاخی و زبان‌آوریِ پیروانِ زرتشت و مزدک گزارش می‌دادند. هراسِ دربارِ ساسانی را فراگرفته بود و پادشاه

تاجدار و خسرو تاج جوی به چاره‌اندیشی نشسته بودند و از بیم شورش فراگیر خواب و خوراک نداشتند.

سگالش<sup>۱</sup> پدر و پسر بدانجا انجامید که چاره‌ای ندارند جز برافروختن جنگ. بهانه هم فراهم بود، قباد از امپراتور رُم درخواست وام کرده بود تا خراج هیتالیان را بپردازد، رُمیان نیز پس از گفت‌وگوی بسیار با فرستادگان پادشاه پرداخت وام را نپذیرفتند. قباد و خسرو هم بر آن شدند که برای گوشمالی دادن به رُمیان به شهرهای ارمنستان که پادشاهانشان دوستی با رُم را در پیش گرفته بودند بتازند، تا هم پاسخی به رُمیان بدهند و هم با تاراج گنجینه ارمنیان، خراج هیتالیان را فراهم کنند.

قباد و خسرو می‌دانستند که پشتِ درست‌دینان به سرداران و پهلوانان میهن‌پرست گرم است. برخاستن آوای کوس<sup>۲</sup> جنگ آنان را به میدان جنگ می‌کشاند و از جوش و خروش دادخواهان می‌کاست.

از این روی، پیک‌های پادشاه از تیسفون راهی چهار گوشه کشور شدند تا فرمان بسیج سپاه را به ارتش‌سالاران برسانند.

---

۱- سگالش: مشورت کردن

۲- کوس: نوعی ساز جنگی





## آوردگاه

آوای آب جوشان از میان سنگ‌های تراش‌خورده سر بیرون آورده از میان استخر گرد با آوای خوش بریت درمی‌آمیخت. شهین روی تختی آراسته نشسته بود و ساز به بر گرفته، سرجنبان زخمه بر تارها می‌زد.

بوی گل‌های سرخ کاشته شده در باغچه‌های کوچک گرداگرد استخر بوستان را پر کرده بود. نهال سروی در برابر ایوان بلند خانه نشانده بودند که پیکر باریکش از وزش بادی خنک می‌لرزید. ایوارگاهی جان‌پرور بود و آرامش بر سرای سرشار از مهرشان فرمان می‌راند.

نریمان بیل به دست از راه رسید و کنار جوی سرریز از استخر نشست و دست و رویش را شست، دستمالی که بر گرد گردنش انداخته بود را برداشت و آب کشید و آن را روی بوتۀ شمشادی پهن کرد تا خشک شود. به سوی استخر بازگشت و نگاهی به ترکه‌های ریخته شده در آب انداخت. نشست و چند ترکه را از آب بیرون کشید و نرمیشان را آزمود. شهین دست از نواختن کشیده بود و او را می‌نگریست، مرد میانسال رو به بانوی خانه گفت:

- خاک پای درختان نارنج را بیل زدم، فردا هم خاک انارستان را بیل خواهم زد.

- مانده نباشی.

- درمانده نباشید بانو.

- اگر فرمایشی ندارید کمی سبد ببافم.

- به بنفشه بفرمای که کاسه‌ای بادام برایم بیاورد.

- به چشم.

مرد به سوی آشپزخانه شتافت، به درون رفت و کوتاه زمانی نگذشته بیرون آمد و گلیمی کنار دیوار گسترد و به سوی استخر بازآمد و دسته‌ای ترکه خیسانده شده برداشت و آنها را بالا نگه داشت. آب شرشر از ترکه‌ها سرازیر بود و آوایی خوشایند از ریزشش در استخر برمی‌خاست. دختری با گیسوانِ زرین و چشمانی آبی و پوستی به سپیدی برف از راه رسید و کاسه‌ای مغز بادام روی تخت گذاشت.

شهین بادامی برداشت و به سوی بنفشه دراز کرد و پرسید:

- چکامه‌ای که دیروز برایت خواندم از بر شده‌ای؟

دخترک بادام را گرفت و سر جنباند. بانو بادامی در دهان گذاشت و گفت:

- برایم بخوان.

نریمان دست‌هایش را بالا و پایین کرد تا مانده آب نیز از ترکه‌ها بچکد، سپس راه افتاد و رفت. ترکه‌ها را کنار دیوار خشتی آشپزخانه، نزدیک گلیم بر روی زمین ریخت و نشست و سرگرم بافتن سبد شد.

پیشکارِ سرای شاهین مردی ساده‌دل بود که پیش‌تر در همسایگیِ ارجاسپ زندگی می‌کرد. خانه خشتی کوچکی داشت و با سبببافی زندگی را به سختی می‌گذراند. او همسری زیبا و سه دختر پری‌روی داشت. خانواده ارجاسپ پنهان و آشکار به آنان رسیدگی می‌کردند.

پور نامدار ارگبد شهر باغی نزدیک باغ خانه موبد مهرآذر داشت که خانه‌ای در آن می‌ساخت. شاهین پس از همسرگزینی از رازگران خواست شتابان ساخت خانه را به پایان برسانند. آنان نیز کارگران بسیاری را به کار گماردند و در چند روز، کار چند ماهه را به فرجام رساندند. پهلوان جوان از نریمان خواست پیشکارش شود، مرد بینوا شادمانه پذیرفت و همراه خانواده‌اش راهی خانه پهلوان خوشنام شد.

همسر نریمان، آذرمدخت نامیده می‌شد. او بانویی کاردان و هشیار بود و آشپزی بی‌مانند، خواندن و نوشتن هم می‌دانست. دخترانش هم از مادرشان خواندن و نوشتن آموخته بودند. دختر بزرگ آذرمدخت کنیچکی نورسیده بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت.

شهرین بسیار زود با همسر و دختران پیشکارشان گرم گرفت و با ایشان درآمیخت. در خانه ارجاسپ، همیشه خانواده پیشکار و خانواده خدای خانه با هم بر سر خوان خوراک می‌نشستند، شاهین نیز روش و منشی همانند پدرش داشت.

آذرمدخت و همسرش بلوچ بودند و از زاوُل به استخر کوچیده بودند. بانوی زیبارو می‌گفت در شهر خودشان باغ و خانه‌ای بزرگ داشته‌اند که بهره او از مرده‌ریگ پدرش بوده است. شهربان شهر که چشمش دنبال باغ بوده از خداوند تازه آن خواستگاری می‌کند. آذرمدخت که دل‌باخته سبذبافی تنگدست بوده، نزد نریمان می‌رود و از او می‌خواهد همسرش شود، سبذباف می‌پذیرد و آنان جشن گواه‌گیران می‌گیرند.

پس از آن، گماشتگان فرمانروا روزگار آذرمدخت و همسرش را سیاه می‌کنند. آذرمدخت از موبد موبدان شهر داوری می‌خواهد و از آزارها کاسته

می‌شود. بانوی سرسخت نخستین دخترش را می‌زاید و او را سمن می‌نامد. از همان روز نخست زیباییِ پری‌گونِ نوزادِ زبانزدِ مردمانِ شهر می‌شود.

دو دخترِ دیگر هم در خانهٔ آنان زاده می‌شوند. تا رسیدنِ سمن به مرزِ رشش زندگیشان به خوشی می‌گذشت. زیباییِ پری‌رویِ نورسیده از شهربانِ سالمند دل می‌رباید و او را به شیدایی و بی‌پروایی می‌کشد.

آزمیدخت بیمناک از سرنوشتِ دخترش، خانه و هرچه داشته‌اند را می‌فروشد و همراه خانواده‌اش راهِ شوش را پیش می‌گیرد تا نزدِ خویشاوندانِ مادرش برود. نزدیکِ استخرِ راهزنان بر کاروان می‌تازند و دارایی‌هایِ کاروانیان را به تاراج می‌برند و کنیچکی همسالِ سمن را نیز می‌ربایند.

آزمیدخت بی‌گمان بود که راهزنان گمашتگانِ فرمانروایِ زاوُل بوده‌اند و آن کنیچک را به جایِ سمن ربوده‌اند. پس از تازشِ راهزنان، کاروانیان خود را به استخر می‌رسانند و برایِ دادخواهی به ارگِ شهربان می‌شتابند.

سربازانی برایِ یافتنِ راهزنان تا زاوُل می‌روند و هیچ نشانی از آنان نمی‌یابند. نریمان و خانواده‌اش به ناچار در استخر ماندگار می‌شوند و به یاریِ ارجاسپ خانه‌ای کوچک و خشتی می‌خرند. نریمان سبدبافی آغاز می‌کند و بانویش به کودکان می‌آموزد که چگونه با نداری دست و پنجه نرم کنند و آزاده‌خو بمانند.

پس از برگزیده شدنِ نریمان به پیشکاریِ شاهین، او همچنان سبدبافی می‌کرد و می‌گفت هرگز از شاهین مزد نخواهد پذیرفت. دو دخترِ بزرگترِ آنان همانندِ مادرشان چشم و ابرو و گیسوانی سیاه داشتند و دخترِ کوچکشان نیز همانندِ پدرش بور و چشم آبی بود.

شهین و بنفشه داشتند چکامه‌ای که دخترک تلاش می‌کرد از بر کند را هم خوانی می‌کردند که کوبهٔ مردانه در خانه کوفته شد.

نریمان از جا جست، گیوه به پا کرد و به سوی در شتافت. در گشوده شد و آوای درودگویی خانه‌خدای و پیشکار به گوش رسید. شهین روی بنفشه را بوسید و بر او آفرین خواند و سر به سوی در چرخاند و با دیدن همسر سربلندش خندان از جا برخاست و به پذیره رفت.

نریمان در را بست و افسار اسب را گرفت و به سوی آخور روان شد. شهین و شاهین به سوی هم خرامیدند و دست‌های یکدیگر را گرفتند و بوسه‌هایی پی‌درپی میان لب‌هایشان شکفت.

نریمان هنگام گذشتن از برابر دخترش از او خواست به آشپزخانه برگردد. بنفشه برخاست و راه افتاد. دو دلاده دست در دست هم تا کنار تخت پیش رفتند. پهلوان جنگ‌افزار از کمر بند جدا کرد و آن را گشود، شهین آنها را یک به یک می‌گرفت و روی تخت می‌چید. در دست گرفتن چنان چیزهایی برای او تازگی داشت و از دست مالیدن بر آنها و نگرستن بر زیر و زبرشان خوشش می‌آمد. تیزی و برندگی شمشیر و خنجر شویش هراسی کودکانه در دلش برمی‌انگیخت و در باورش نمی‌گنجید شاهین زیباچهر و مهربانش توان کشتن و سر بردن و سینه دریدن داشته باشد. هربار دربارهٔ پندارهایش سخن می‌گفت، سردار جوان می‌خندید و سر می‌جنباند و هیچ نمی‌گفت.

پور ارجاسپ دست و رو شست و کنار همسرش نشست، شهین گفت:

- از هنگامی که رفتی، پی‌درپی بانگ دهل در شهر پیچیده است، این هیاهو

از بهر چیست؟

- از پایتخت فرمان بسیج سپاه رسیده است.

آرامش از دل بانو پرید، آه کشید و سر خماند و چشم به چشمانِ دلبرش دوخت. شاهین دست بر شانهٔ او نهاد و گفت:

- بیم به دل راه مده.

- آیا دشمن به مرزهایِ کشور تاخته است؟

- آری، دشمنانی نابکار بر سرزمینمان تاخته و تاجِ پادشاهیش را ربوده‌اند و بر تختِ فرمانروایی نشسته‌اند.

- شگفتا، مرزبانان چه می‌کرده‌اند که تیسفون به دستِ دشمن افتاده است.

- یا خواب بوده‌اند، یا با دشمن ساخته بوده‌اند.

خشمی خروشان رویِ بانو را گلگون کرد، با آوایی لرزان گفت:

- به جای شیرانِ دلیر روبه‌کانِ بزدل را به مرزبانی گمارده بودید که دشمن برایِ ربودنِ تاج و تخت رنجیده نشود؟

با این‌که شادی در چشمانِ پهلوان درخششی نمایان داشت ابرو در هم کشیده بود و خود را اندوه‌گین می‌نمایاند. شهین غرید و گفت:

- پادشاه چه می‌کرده که پایتخت را به دشمن سپرده؟ بی‌گمان مست و مدهوش در آغوشِ دلبرکانِ زیباروی خفته بوده است!

شاهین دیگر نتوانست از خندیدن خودداری کند، بانگِ خندهٔ شادمانه‌اش در باغ پیچید، دهانِ شهین از شگفتی گشوده مانده بود. شانه‌هایِ شویش از خنده بالا و پایین می‌پرید و اشک در چشمانش گرد آمده بود. بانو یک آن دریافت که شاهین سر به سرش گذاشته است، برانگیخته دست‌هایش را مشت کرد و گلایه‌کنان بر سینهٔ همسرش کوفت و خندید، چند بار پی‌درپی مشت‌هایِ نرم بانو بر سینهٔ ستمبرِ دلدار ورزیده‌اش کوفته شد تا آرام گرفت و خود را در میانِ بازوانِ نیرومندِ پهلوان انداخت و سر بر سینه‌اش نهاد.

با رسیدن فرمان بسیج سپاه به استخر، دادخواهی درست‌دینان فروکش کرد و جنب و جوشی میان جنگاوران پدیدار شد. ارجاسپ پس از دریافت فرمان شاه، فرمان داد سرداران سپاه جاویدان، آرزگاه<sup>۱</sup> بر پا دارند. آرزگاه بیرون شهر، نزدیک دروازه شوش بر پا گشت و آوای کوس سپاه‌آرایی بارها در شهر پیچید. جنگاوران جامه رزم بر تن می‌کردند و برای شتافتن به میدان نبرد آماده می‌شدند. جنگ‌افزارها از بُنگاه‌های<sup>۲</sup> پادشاهی بیرون کشیده می‌شدند و مردان رزم‌آور کارآمدی و برندگی آنها را می‌آزمودند. جوش و خروشی برانگیزنده بر آرزگاه فرمان می‌راند. از هر سوی سواره و پیاده خود را به سرداران سپاه می‌رساندند تا آمادگیشان آزموده شود. برگزیده شدگان روزی می‌گرفتند و بخشی از آن را به خانواده خویش می‌سپردند تا با آسودگی راهی میدان شوند و بازماندگان ایشان تا بازآمدنشان تنگدست و بی‌پول نمانند.

سرداران کارآزموده در جای جای آرزگاه جنگاوران را می‌آزمودند. در سویی شمشیرزان زور بازو به رخ می‌کشیدند و در دیگر سوی نیزه‌داران خودی نشان می‌دادند، کماندازان هنر می‌نمودند، گرزداران گرز گران بر سرهای پوشالی می‌کوفتند و فریشت<sup>۳</sup> کمان تیراندازان گوش‌ها را می‌نواخت.

مهران و دامپزشکان سپاه، تندرستی اسبان جنگی، و همچنین گاوها، شتران، یابوها، استران و دراز‌گوشان باربر را ارزیابی می‌کردند. آهنگران نل‌های آهنین تازه از کوره درآمده را جایگزین نل‌های فرسوده می‌کردند. گردونه‌رانان هم

۱- آرزگاه: اردوگاه سپاه

۲- بُنگاه: انبار

۳- فریشت: آوای برآمده از رها شدن زه کمان

سرگرم روغن کاری چرخ‌ها بودند و درودگران، گردونه‌ها و گاری‌های شکسته را بازسازی می‌کردند.

نوازدگانِ گاودُم و کرنای نیز گرد هم آمده بودند و پی‌درپی بر سازهایشان می‌دمیدند، گروهی دیگر هم بر کوس و روئینه‌خُم<sup>۱</sup> چوب می‌نواختند. گذشته از آنان که برای برانگیختن سپاهیان آزموده می‌شدند، رامشگرانی بزم‌آرای نیز به ارزگاه شتافته بودند تا با لشکر همراه شوند و شادی و خوشی جنگاوران را فراهم نمایند.

گروهی دیگر نیز در تکاپوی گرد آوردن بُنۀ سپاه بودند. گودرز، پهلوان نامدارِ بختیاری سپه‌کشِ سپاهِ جاویدان بود و به جای جای ارزگاه سر می‌کشید و پی‌درپی پیک‌هایی به سوی فرماندهِ سپاه می‌فرستاد و کمبودها و نارسایی‌ها را به او گزارش می‌داد.

دروازهٔ شوش پس از فرو شدنِ خورشید همچنان باز بود و سواران و پیادگان تا نیمه‌شب میان شهر و ارزگاه آمد و شد داشتند.

شاهین به دور از هیاهوی فرمانروا بر ارزگاه در بسترِ نرمش کنارِ همسرِ زیبایش دراز کشیده بود و تاقِ آینه‌کاری شدهٔ آسمانهٔ خوابگاهشان را می‌نگریست. پس از برگزاریِ جشنِ گواه‌گیرانشان، آن شب، سومین شبی بود که نزدِ شهین می‌گذراند، چراکه پگاهِ فردایِ جشن، راهیِ آذربایجان شد و سپس به هگمتانه رفت و از راهِ سپاهان به پارس بازگشت. از این روی، هنگامی که فرمانِ بسیجِ سپاه به دستِ پدرش رسید، سالارِ سپاهِ جاویدان به او فرمان داد که بی‌درنگ به خانه بازگردد و پیش از روانه شدنِ سپاه به سوی تیسفون چند روز نزدِ همسرش بماند و او را برای تاب آوردنِ دوریِ چند ماهه آماده کند.



پهلوانِ پارسی هرگز دلتنگی به هنگامِ بسیجِ سپاه را نیازموده بود، او نیز همانندِ همهٔ سواران، زیستن بر پشتِ اسب را نیکوتر از لمیدن بر نازبالش می‌شمرد و برای شتافتن به میدانِ نبرد همواره آماده و بی‌تاب بود. آن روز با شنیدنِ فرمانِ بسیجِ سپاه اندوه بر دلش چنگ زد. بی‌گمان بود که جنگِ پیشِ رو دور از داد و آئین خواهد بود، چراکه پادشاه، سپاه را از برای به دست آوردنِ زر و گنجِ راهی میدان می‌کرد.

از سویِ دیگر، با روانه شدنِ سپاه به سویِ آوردگاه، دادخواهیِ دادخواهان فروکش می‌کرد و پادشاه و خسرو زمان می‌یافتند که برای گشودنِ گرهٔ افتاده در کارشان چاره‌ای بیندیشند. سه‌دیگر آن‌که، دوری از شهینِ دلش را می‌سوزاند. چشم به بازیِ بازتابِ پرتوهایِ لرزانِ چراغ در آینه‌هایِ کوچکِ آسمانهٔ خوابگاهِ دوخته، پنداربافی‌هایِ به‌جا و نابه‌جا سرش را پر از باد کرده بود و دلش را پریشان. با برخاستنِ بانگِ خروس آرام از بستر برخاست و پاورچین بیرون رفت.

در خنکایِ بامدادِ خود را به استخر رساند و کنارش نشست. آبی به رویش زد و پوف کرد و دست بر بروتِ انبوهش کشید. سگِ خانه کنارِ استخر نشسته بود و با چشمانیِ درخشانِ خداوندِ خانه را می‌نگریست. پهلوانِ سنگین و سست از جا برخاست و به سویِ پلکانِ بامِ سرای رفت. پله‌ها را با گام‌هایی بلند چند تا یکی درنوردید و خود را به بام رساند. گنبدهایِ کوچک و بزرگِ بامِ خانه‌اش، بام را چون تپه‌ماهورِ بیابان می‌نمود، بادگیرِ بلندی نیز در میانهٔ بام خودنمایی می‌کرد.

بر لبهٔ بام نشست و چشم به کرانه‌هایِ دورِ آسمانِ دوخت. نشانی از سپیده دیده نمی‌شد و تیرگی بر سپهرِ چیره بود. دست‌هایش را برافراشت و پیکرش را

کش داد و سپس سرش را به این سو و آن سو گرداند. خروس بار دیگر خروشید، چراغی در خانهٔ نریمان افروخته شد. آوای گام‌های رهگذری در کوچه پیچید، سگ خانه پارس‌کنان به سوی درِ باغ دوید.

رهگذر دور شد و خاموشی باز آمد. بامدادی خنک بود و هیچ جنبشی در شاخ و برگِ درختان دیده نمی‌شد. خدای خانه بر بام نشسته و آسمان را می‌نگریست و نمی‌دانست گردشِ روزگار چه بودنی کاری بر سرِ راهش خواهد نهاد و فرجامِ زندگیش چگونه خواهد بود.

بانگِ خروس‌ها به برافروخته شدنِ چراغ‌ها می‌انجامید و شهر خفته بیدار می‌شد تا روزِ تازه‌ای آغاز کند. سپیده سر زده بود و مهرِ روشنایی‌افزای هر دم بیش از دم پیش دامن می‌گسترده و تاریکی را از آسمان شهر می‌راند.

آذر میدخت آتش در تنور انداخته بود و داشت خمیر درست می‌کرد تا نان بپزد. نریمان درِ مرغدانی و کبوترخانه را گشود، چند کبوتر پریدند و بر لبِ بام نشستند. شاهین چهارزانو نشسته بود و خورشید را می‌نگریست، هیچ نمی‌جنید، چشمانش خیره مانده بود و پلک نمی‌زد.

سمن کیسه‌ای گندم در دست از آشپزخانه بیرون آمد و توتوکنان مثنی دانه بر خاک پاشید. مرغ‌ها و جوجه‌ها و خروسِ تاجدار سرگرم دانه برچیدن شدند. مثنی گندم هم برای کبوترها پاشید و خندان به دانه‌چینی آنها چشم دوخت. کبوترهای نشسته بر لبِ بام نیز فرود آمدند. کنیچکِ زیباروی چند مشت گندم بر خاک پاشید، کیسه بنهاد و آب‌پاشی برداشت، آن را با آبِ استخر پر کرد و دست به کار آب‌پاشی شد.

بویِ خاکِ نم‌خورده در باغ پیچید. خورشید اندک اندک بالا آمد و آفتابش تند شد. چشمانِ شاهین تندی تابشِ آفتاب را تاب نیاوردند. چشم بر هم نهاد،

پس رنگ‌های درخشان بر جای مانده در نگاهش، درخششی گیرا داشتند. آن خرمن رنگارنگ آرام آرام رنگ باخت و آشوبی تیره روشن به جای ماند که آن هم پراکنده شد و تیرگی ناخوشایندی جایش را گرفت.

پهلوان رازآشنای چشم گشود و دمی ژرف فرو برد و پس از درنگی کوتاه، دم فرو برده شده را به آرامی بیرون داد. کف دست‌های در پیش نگه‌داشته شده‌اش را به آرامی بر هم مالید و چند بار آنها را به هم کوفت. هویی کرد و چابک از جا جست و بر پا ایستاد. چرخشی نرم به کمرش داد، دست افراشت و پیکرش را کش داد و سپس از بام فرود آمد.

سمن جاروب برداشته و ایوان را می‌روید. شاهین به او درود گفت، کنیچک کمر راست کرد و پاسخ خداوند سرای را داد و پس از گذشتن او دوباره کمر خم کرد و جاروب بر زمین کشید.

پهلوان به میدانچه‌ای که میان درختان باغ ساخته شده بود رفت و نرمش آغازید. آنجا برای خود زورخانه‌ای کوچک فراهم کرده بود، زورخانه‌ای که نه گودی داشت و نه گنبدی، گرداگردش درختان سرسبز ریشه در خاک داشتند و بر فرازش سپهر بی‌کران گسترده بود.

تن ورزیده سردار سپاه بسیار زود گرم شد و دم زدنش تندی گرفت. آهنگران و درودگران شهر به سفارش او ابزارهای گوناگونی ساخته بودند تا پهلوان به یاری آنها برای همه گونه‌های رزم و پادرمز آمادگی پیدا کند.

شهین از خانه بیرون آمد، چشمانش پف کرده بود، سمن به او درود گفت، دهان بانو گشوده شد، دهن‌دره‌ای کرد، دست افراشت و پیکرش را کش داد و پاسخ سمن را داد. بوی نان تازه در باغ پیچیده بود، بانوی خانه دست بر گیسوان

پیشانش کشید و به همسرش نگریست، شاهین کباده‌ای<sup>۱</sup> بزرگ در دست گرفته بود و آماده می‌شد آن را بالای سر ببرد.

بانو راه افتاد و به سوی استخر رفت و کنار جویی که بدان روان بود نشست. دست شست و چند مشت آب به روی زد. آوای درنگ درنگ پولک‌های آهین کباده در سرای پیچید. بانوی جوان سر برافراشت و به پهلوان کباده‌کش چشم دوخت.

در ارزگاه نیز پهلوانان روز خود را با نرمش آغاز کرده بودند. سراپرده‌های کوچک و بزرگ بر پا شده بود، درفش‌های رنگارنگی برافراشته بر بالای تیرک‌های چوبی آویخته بود و هیچ نشانی از وزش باد نبود.

دسته‌ای سوار نیزه‌دار از راه رسیدند. بر سر نیزه‌هایشان درفش‌هایی دراز و کم‌پهنا بسته شده بود، آنان پس از گردشی کوتاه در ارزگاه، جایگاه برافراشته شدن درفش را یافتند که همسان درفش خودشان بود. فرود آمدند و گروه باربر همراهشان دست به کار شدند تا سراپرده‌هایی برای آسودنشان بر پا دارند.

دسته‌های سوار و پیاده که از شهرهای پارس فراخوانده شده و شبانه راهی استخر شده بودند از راه می‌رسیدند و در جایگاه‌های ویژه خود جای می‌گرفتند. ارتش ایران در روزگار ساسانی سازمانی کارآمد داشت. بخش‌های بزرگ سپاه را گُند می‌گفتند. بر هر گند، گندسالاری فرماندهی می‌کرد. هر گند از چند درفش و وشت ساخته می‌شد که با رنگ و نگاره درفششان از هم بازشناخته می‌شدند.

ایران سپاهبد که از میان شاهزادگان ساسانی برگزیده می‌شد، بر ارتش ایران سروری می‌کرد. ایران ارگبذ که جایگاهی فروتر از ایران سپاهبد داشت، سردار ارگبذان کشور بود، او نیز از میان واسپوهرکان<sup>۱</sup> ساسانی برگزیده می‌شد.

سواران در ارتش ساسانی جایگاهی برتر از پیادگان داشتند و در دو دسته سواران زره‌پوش و چابک سواران سازماندهی می‌شدند. برگزیده‌ترین دسته سواران ارتش، سپاه جاویدان بود که در آن ده هزار جنگاور سازماندهی شده بودند و همه سال در پادگان ویژه‌ای در استخر سرگرم جنگ‌آزمایی بودند تا همواره آماده جنگ باشند. سواران ویژه دیگری هم بودند که در تیسفون به سر می‌بردند و جان‌وسپار نامیده می‌شدند و کارشان پاسداری از شاه در میدان جنگ بود.

سواران زره‌پوش سر تا پایشان پوششی آهنین داشت. شمشیرهایی بسیار بزرگ به کار می‌بردند، گرز و نیزه آنان نیز سنگین و بلند بود و از سپرهای آهنین بزرگ بهره می‌بردند. اسب‌های این دسته هم زره‌پوش بودند. کلاه‌خود اسب‌ها همانند خود سواران دارای دریچه‌ای بود تا بتوانند پیش رویشان را ببینند. هر سوار زره‌پوش نیزه‌داری داشت که نیزه بلند و سنگین او را نگه می‌داشت.

دسته زره‌پوش سوارانی کُند بودند و با آرایش ویژه‌ای به میدان می‌رفتند. هرگاه آنان به سوی سپاه دشمن روان می‌شدند، گویی دیواری آهنین به جنبش درآمده بود، دیواری پدیدار از مردان رویین‌تن که هیچ تیر و تیغی بر پیکر ایشان کارگر نبود.

وارونه زره‌پوشان، چابک سواران بسیار تُند و تیز بودند و در میدان کارزار چون باد بر دشمن می‌تاختند. شمشیر ایشان سبک و کوتاه بود، گرزهایی

کوچک و تیغ‌دار داشتند و با چیره‌دستی خنجر به کار می‌بردند. برخی از آنان تیراندازی تیزبین بودند و می‌توانستند هنگام تاخت نیز به سوی دشمن تیر بیفکنند. سپر چابک‌سواران از پوستِ کرگدن ساخته می‌شد که سبک و سخت بود.

پیادگان سپاه نیز جنگ‌افزارهای ویژه خود را داشتند که برای جنگ تن به تن کارآمد بودند. برخی از آنان کناره‌بند خوانده می‌شدند و جنگ‌افزارشان کناره بود، شمشیری کوتاه و راست و بران. گروهی دیگر نیزه‌دار بودند و دسته‌ای ژوپین‌انداز<sup>۱</sup>. همه پیادگان خنجر نیز داشتند، آنان هنگام درآویختن<sup>۲</sup> با پیادگان دشمن اگر در کشتی گرفتن بر هم‌آورد چیره می‌شدند خنجر را در سینه دشمن به خاک افتاده می‌نشاندند. جنگجویان پیاده زره و خود و سپر سبکی داشتند و با چابکی در میدان به این سو و آن سو می‌دویدند.

با این که بیشتر پیادگان، روستاییانی میدان ندیده بودند و کارآمدی جنگی درخوری نداشتند، هنگام درآمیختن دو سپاه به یکدیگر می‌توانستند سرنوشت جنگ را دگرگون کنند.

دسته پیل‌سواران نیز بخش دیگری از ارتش ساسانیان بود. به اسب سواران ایران همراهی با پیل‌ها آموزش داده می‌شد تا در میدان کارزار از آنها نترسند. هنگامی که دسته پیل‌سواران به دشمن می‌تاخت، اسب‌های سواران پیش روی آنان رم می‌کردند و سپاه دشمن آشفته می‌شد.

دژکوبان هم در سپاه ساسانیان جایگاه ویژه‌ای داشتند. آنان ابزارهایی ویژه باره‌کوبی داشتند و به یاری آنها دروازه یا باروی شهرها را می‌شکستند و ویران

۱- ژوپین: نیزه کوتاه

۲- درآویختن: درگیر شدن

می‌کردند و سنگ و آتش و تیرهای بسیار بزرگ بر سر پاسداران شهر پَرِوست<sup>۱</sup> فرو می‌باریدند.

در جنگ‌هایی که پادشاه ساسانی فرمانده سپاه بود، در میان لشکرگاه، تخت بسیار بزرگی ساخته می‌شد که جایگاه پادشاه بود. دسته ویژهٔ جان‌اوسپار گرد آن تخت به نگهبانی می‌ایستادند و اگر دشمن تا آن جایگاه پیش می‌آمد، تا جان داشتند می‌جنگیدند و پادشاه را از آسیب پاس می‌داشتند.

هرگاه به جای پادشاه، ایران‌سپاهبد لشکر را فرماندهی می‌کرد، سربازان پیاده از او پاسداری می‌کردند و جان‌اوسپاران به میدان نمی‌رفتند.

گروهی موبد و مغ نیز با سپاه همراه می‌شدند. آنان نگهبان آتش همراه سپاه بودند و برای سپاهیان، آئین‌های بایسته را برگزار می‌کردند. هرگاه خود شاه سالار سپاه می‌شد، موبد موبدان کشور و همچنین دستور پادشاه، دبیربذ<sup>۲</sup>، هوتخش‌بذ<sup>۳</sup> و واستریوش‌بذ<sup>۴</sup> و زیردستانشان نیز با لشکر همراه می‌شدند تا کارگزاران پادشاهی همواره در دسترس پادشاه باشند.

نزدیک نیمروز، نیمی از جایگاه‌های ارزگاه پوشیده از چادرهای کوچک و بزرگ شده بود و جنگاوران در میدانچه‌هایی کوچک سرگرم شمشیرزنی، کمان‌کشی، گرزگردانی، ژوپین‌افکنی، نیزه‌پرانی و کمنداندازی بودند.

آشپزخانهٔ ارزگاه نیز پُریاهو بود و آشپزها و شاگردانشان سرگرم آماده کردن خوراک برای سپاهیان بودند. برای جنگاوران هر دسته، گوشت و شیر و

۱- پَرِوست: محاصره، محاصره شده

۲- دبیربذان دبیربذ: رئیس دبیران

۳- هوتخش‌بذ: رئیس صنعت‌گران

۴- واستریوش‌بذ: رئیس کشاورزان

آردِ روزانه می‌دادند و آشپزها و نانوایان هر گروه جداگانه آشپزی می‌کردند و نان می‌پختند. خوراک اسب‌ها و چهارپایان باربر هم به مهتران هر گروه داده می‌شد.

بوی کباب و نان تازه در ارزگاه پیچیده بود. فروشندگان جوان و نوجوان که بیشترشان شاگرد بازاریان شهر بودند، میان چادرها می‌گشتند و میوه، خشکبار، تخم‌مرغ، عسل، کره، پنیر، مربا، کشک و دیگر چیزها را به سربازان می‌فروختند.

در باغ خانه شاهین نیز بوی کباب دهان‌ها را آب می‌انداخت. خی از سر و روی پهلوان می‌چکید و آوای دم زدنش تا نشستگاه بانویش می‌رسید. شهین روی تخت نشسته بود و با بادبزی روی سرخ از گرمایش را باد می‌زد. سمن نامه‌ای پیش رویش گشوده بود و چوبی تراشیده شده به گونه تیر را بالای واژه‌های نوشته شده روی چرم پیش می‌برد و با آوای نرمی داستان یادگار زیران را می‌خواند. سوسن و بنفشه چهارزانو نشسته بودند و بی هیچ جنبشی، چشم به دهان خواهرشان دوخته و داستان را گوش می‌دادند.

در داستان نمادین یادگار زیران آمده که این داستان هنگامی نوشته شده است که در روزگار کی‌گشتاسپ کیانی که ایرانیان کیشِ مزدیسنا را پذیرفته بودند. ارجاسپ، پادشاه هیونان از گسترش کیشِ نو نزد ایرانیان برآشفته و ویدرفش جادو و نامخواست هزاران را همراه با بیست هزار سپاهی برگزیده برای بَغ‌آسپانیه<sup>۱</sup> به ایرانشهر فرستاد.



دو فرستادهٔ پادشاهِ هیونان نزدِ کی‌گشتاسپ رفتند و نامهٔ پادشاهشان را به او دادند. ارجاسپ در نامه نوشته بود که از گروش<sup>۱</sup> ایرانیان به مزدیسنا آگاه شده است. او خواسته بود که ایرانیان کیشِ نو را رها کنند و دوباره با هیونان هم‌کیش شوند تا آنان سال به سال خراجِ گران به کی‌گشتاسپ بپردازند. همچنین افزوده بود که اگر مردمانِ ایران چنین نکنند، هیونان به ایران خواهند تاخت و هرچه ایرانیان دارند خواهند خورد و چهارپایان و دوپایان را به بند خواهند کشید تا در کارهایِ سخت بردگی کنند.

کی‌گشتاسپ از شنیدنِ پیغامِ پادشاهِ هیونان ترسید. زریر چون دید شاهنشاه ترسیده است، پیش رفت و از برادرِ تاجدارش خواست که اگر می‌پسندد، او بدان نامه پاسخ فرماید. کی‌گشتاسپ فرمان داد که چنین کند. زریر پاسخی کوبنده به درخواستِ پادشاهِ هیونان داد و گفت ایرانیان هرگز کیشِ مزدیسنا را رها نخواهند کرد. همچنین از دشتی برایِ برپاییِ میدانِ نبرد نام برد و افزود که آنجا به هیونان نشان خواهند داد که چگونه دیو به دستِ یزدان نابود می‌شود.

مُهرِ شاهنشاه بر پایِ نامه خورد. فرستادگانِ هیونان‌شاه به درگاه فراخوانده شدند و نامه به ایشان داده شد. سپس کی‌گشتاسپ به زریر فرمان داد که پهلوانان و جنگاورانِ ایرانشهر را به ارزگاه فراخواند. فرمانِ شاهنشاه به جایِ جایِ ایران‌زمین فرستاده شد و از هر سوی سواران، پیل‌بانان، گردونه‌رانان و پیادگانِ راهی پایتخت شدند.

پس از گرد آمدنِ سپاه، زریرِ ایران‌سپاهبد لشکر به سویِ میدانِ جنگ کشید، سپاهِ هیونان‌شاه نیز خود را به میدانِ نبرد رسانده بودند.

در آن جنگِ شگفت، زیرِ به دستِ ویدرفشِ جادو کشته می‌شود و بسیاری از پهلوانان و سردارانِ ایران زمین به خاک می‌افتند و کار به زیانِ ایرانیان پیش می‌رود. کی گشتاسپ بانگ برآورده، می‌گوید که هرکس بتواند کینِ زیر را از هیونان بکشد پادشاهیِ ماد را به او خواهد داد. هیچ کدام از آزادگان پاسخ نمی‌دهند بجز بستور، فرزندِ بُرنایِ زیر.

کی گشتاسپ به او می‌گوید که تو به میدان مرو، چراکه برنایی و رزم و پادرمز نمی‌دانی و انگشتِ تو به تیر استوار نیست. اسفندیار، فرزندِ دلیرِ کی گشتاسپ راهی میدان می‌شود تا کینِ زیر را از هیونان بکشد.

بستور پنهانی نزدِ آخورسالار<sup>۱</sup> سپاه می‌رود و می‌گوید که شاهنشاه فرمان داده اسبی که زیر در کودکی بر آن می‌نشسته است را زین سازند تا او به میدان برود. آخورسالار فرمان می‌دهد آن اسب را آماده کنند، بستور بر آن می‌نشیند و به میدانِ کارزار می‌تازد و به کشتارِ دشمنان می‌پردازد و تا جایی پیش می‌رود که پیکرِ بی‌جانِ پدرش بر خاک افتاده بود.

پیکرِ تنومندِ سپاهبد<sup>۲</sup> را می‌نگرد که چگونه بر خاک افکنده شده بود و مو و ریشِ تابدارش را باد آشفته می‌کرد و تنِ پاکیزه‌اش را اسب‌ها لگدمال می‌کردند. در آن کارزارِ سهمگین که دشمنان از هر سوی بر ایرانیان می‌تاختند پورِ دلاورِ زیر نمی‌توانست درنگ کند یا از اسب فرود آید. پس بستور روی برمی‌گرداند و باز به دشمن می‌تازد و به سوی جایگاهِ کی گشتاسپ برمی‌گردد و گزارش می‌دهد که به میدان رفته و پیکرِ سپاهبد را دیده است.

۱- آخورسالار: رئیسِ آخور پادشاه

۲- سپاهبد: فرمانده سپاه

بستور پس از دادن گزارش، از شاهنشاه می‌خواهد فرمان دهد تا به میدان بازگردد. جاماسپ دانا، وزیر شاهنشاه از کی گشتاسپ می‌خواهد بستور را به میدان بازگرداند و او هم می‌پذیرد. پور برنای زریر بار دیگر راهی میدان کارزار می‌شود و پس از کشتن بسیاری از سپاهیان هیونانشاه، آنگاه که اسب آهین‌سُم زریر را زیر پای ویدرفش جادو می‌بیند، به جنگ او می‌شتابد و تیری بر دل او می‌زند. ویدرفش جادو سرنگون می‌شود و بستور سوار بر اسب پدرش، در میدان پیش می‌تازد و با دشمن درمی‌آویزد.

کارزار با دلاوری اسفندیار و پهلوانان ایران‌زمین به فرجام می‌رسد. همه جنگاوران هیونان کشته می‌شوند. ارجاسپ هیونانشاه گرفتار در بند اسفندیار می‌شود. پور گشتاسپ شاه یک دست و یک پای و یک گوش او را می‌برد و یک چشمش را با آتش سوزانده و کور می‌کند، سپس آن پادشاه نگون‌بخت را سوار بر خری دُم بریده، به شهر خویش بازمی‌فرستد، تا هیونان ببینند که چه به روز پادشاه و سپاهش آمده است.

آذرמידخت که تا نزدیکی تخت پیش آمده و به گوش ایستاده بود، پس از به پایان رسیدن داستان، گامی پیش نهاد و گفت:

- خوراک آماده است بانو، فرمان می‌دهید خوان بیاریم؟

شهین سر برگرداند و نگاهی به شویش انداخت. آه کشید، سر به سوی آذرמידخت چرخاند و پاسخ داد:

- درنگ کن تا پهلوان از ورزش بیاساید.

- به چشم.

- پهلوان کی از ورزش می‌آساید، من گرسنه هستم بانو.

آذرמידخت دست بر گونه زد و لب به دندان گزید، شهین خندید و گفت:

- برخیز و نزد پهلوان برو و پیرس کی از ورزش می‌آساید.
- بنفشه برخاست و به سوی ورزش‌گاه شاهین رفت. آذرמידخت از بانو پوزش خواست، شرمندگی در رخ زیبایش نمودار بود. شهین از او خواست بنشیند و اندکی ماندگی<sup>۱</sup> درکند. بانوی پیشکار پیش رفت و بر لبه تخت نشست و دست بر سر سمن کشید و بر او آفرین خواند، شهین هم او را ستایش کرد. کنیچک بافرهنگ نامه<sup>۲</sup> را بست و پرسید:
- آیا شما داستان رستم دستان و رفتنش برای رها کردن ایرانیان از بند شاهِ مازندران را خوانده‌اید؟
- آری، خوانده‌ام.
- پرسشی دارم که مادرم پاسخی بایسته و شایسته بدان نمی‌دهد. می‌توانم آن را از شما بپرسم؟
- او پرسش‌های بسیار دربارهٔ پادشاهان و پهلوانان سیستان دارد که من دانشِ پاسخ دادن به آنها را ندارم.
- بسیار خوب است که دربارهٔ داستان‌ها می‌اندیشی و پرسشگری پیش گرفته‌ای. پرسش چیست سمن بوستانِ نریمان؟
- کنیچک خندید و پرسید:
- چستی هفت خوانِ رستم را در نمی‌یابم. مادرم می‌گوید داستان‌های کهن رازهای نهفته دارند.
- بی‌گمان چنین است.
- آیا با رازِ نهفته در این داستان آشنا هستید؟

---

۱- ماندگی: خستگی

۲- نامه: کتاب

- دریغا که من هرگز به اندازه تو ژرف اندیش نبوده‌ام، چنین پرسش‌ها را از پهلوان پیرس، او رازهای بسیار در سینه نهفته دارد.

همان دم پهلوان و بنفشه از راه رسیدند، پیکر خیس پهلوان بوی تند می‌داد و از موهای انبوهش آب می‌چکید. آزمونیدخت بی‌درنگ برخاست و ایستاد. شاهین آهسته گفت:

- بفرمایید بنشینید.

بانو گفت:

- مانده نباشید پهلوان.

- درمانده نباشید بانو.

- فرمان می‌دهید خوان بیارایم؟

- آری، من نیز چون بنفشه بسیار گرسنه هستم، تا شما خوان بیارایید من نیز تنی به آب خواهم زد.

- به نریمان می‌گویم بی‌درنگ آپزن<sup>۱</sup> را پُر کند.

- سپاس.

آزمونیدخت شتابان رفت، شاهین بر لبه دیواره کوتاه استخر نشست، شهین که با چشمانی سرشار از ستایش او را می‌نگریست، با آوایی نرم و نازی دلپذیر گفت:

- سمن پرسشی درباره چستی هفت خوان رستم دارد که من و مادرش یارای پاسخ دادن بدان را نداریم.

سردار پارسای دست بر بروت آویخته‌اش کشید و پرسید:

- پرسش چیست نوگل خردپرو؟

سمن خندید و گفت:

- چستی رویدادهای هفت خوان را در نمی‌یابم.

- پهلوان جوان دست افراشت و بر پیشانی کشید و گفت:

- هفت خوانِ رستم به گونه‌ای رازآمیز از هفت پله دانش و بینش سخن می‌گوید که رهرو کیشِ مهر بایسته است از آنها فراز برود تا پیری وارسته شود.

همان دم پدر سمن از راه رسید و گفت:

- آپ زن آماده است ای پهلوان نیک‌نام.

- سپاس ای نیک‌مرد.

شاهین برخاست و گفت:

- راز داستانِ هفت خوان را برایت خواهم گفت.

- سپاس.

پهلوان با خشنودی سر جنباند و به سوی گرمابه رفت. آذرمیدخت سمن را به یاری فراخواند، کنیچک زیباروی برخاست و به سوی آشپزخانه شتافت. سوسن و بنفشه سرگرم مام‌بازی شدند. شهین به آنان چشم دوخت و لب‌خندی شیرین بر لب‌هایش نشست. به یاد می‌آورد مام‌بازی با دلارا خوشایندترین بازیِ هنگامِ کودکیش بود.

دلارا پس از برگزیده شدن به همسری جاوید، در خانه ارجاسپ زندگی می‌کرد. اورنگ و خانواده‌اش او را بانوی جوان می‌خواندند. در آن نیمروز گرم که شهین از یادآوریِ مام‌بازی‌هایِ هنگامِ کودکیش شاد بود، بانوی جوان از خواهر شوهرش خواندن و نوشتن می‌آموخت.

او از کودکی در کارِ خانه و آشپزخانه یار و همراه مادرش بود، از این روی به سختی می‌توانست روشِ زندگی‌اش را دگرگون کند و همانند پادشاه‌زنان دست

به سیاه و سپید نزنند. با آشکار شدنِ دلتنگی در رفتار و گفتارِ همسرِ جاوید، تهمینه به ماهرو فرمان داد که به او خواندن و نوشتن بیاموزد. دلارا در کودکی پنهانی و دور از چشمِ موبد چیزهایی از شهین یاد گرفته بود و می‌توانست با دشواری برخی نوشته‌های ساده را بخواند.

ماهرو آموزگاری مهربان بود و شیفتهٔ نامهٔ پادشاهانِ کهن. از این روی برای آموزشِ دلارا نیز همان نامه را برگزید تا بارِ دیگر داستان‌های شیرین و رازمندِ بر جای مانده از نیاکانِ آزاده را بخواند.

خواندنِ برخی واژه‌ها برای دلارا سخت بود. واژه‌های چند آوایی به کار رفته در آنها خواندنشان را دشوار می‌کرد. از سویِ دیگر هُزوارش‌ها<sup>۱</sup> گیش می‌کردند و سر در نمی‌آورد که از چه روی آنها را آن گونه که نوشته شده بود نمی‌خوانند.

تهمینه و فروزان و پگاه سنگین از خوردنِ خوراکِ نیمروزیِ چرب رویِ تختی بزرگ خوابیده بودند. پوران‌دخت ریسمنِ بادبزینِ بزرگِ آویخته از درخت را در چنگ داشت و با جنباندنِ آن خفتگان را باد می‌زد.

دلارا سرگرم خواندنِ داستانِ پادشاهیِ کی‌کاووس بود و ماهرو به او می‌گفت که هنگامِ کی‌کاووس روزگارِ درخششِ پژوهش‌هایِ آزادگان در میدانِ شناختِ گیتی و داده‌هایِ فرمانروا بر آن بوده است.

داستانِ پادشاهیِ کی‌کاووس با آمدنِ رامشگری از مازندران به درگاهِ او آغاز می‌شد. شاهنشاه با شنیدنِ آوازِ رامشگرِ مازندرانی بر آن می‌شود که آن سرزمینِ پندارپرور را زیرِ نگینِ پادشاهیش درآورد.

۱- هُزوارش: واژه‌های سامی که در متن‌های پهلوی به خط پهلوی نوشته می‌شوند.

بزرگان کشور هرچه تلاش می‌کنند نمی‌توانند سرِ پُر بادِ شاهنشاه را به راه آورند. سپاه آراسته می‌شود و لشکر به مازندران می‌کشند. پادشاه مازندران دیو سپید را به فریادرسی فرامی‌خواند و آن دیو نیرومند به دادِ پرستنده تاجدارش می‌شتابد. دیو سپید بر ایرانیان می‌تازد و روز و روزگار را به چشم کی کاووس و سپاهش تیره و تار می‌کند.

شاهنشاه گرفتار در بندِ دیو سپید، پیکی روانه زاولستان می‌کند و از زال زر یاری می‌جوید تا از گزند دیوان رهایی یابد. پورِ سیمرغ پرورده سام، آن هنگام که از گرفتاری ایرانیان و شاهنشاه آگاه شد، فرزند جهان‌پهلوانش را فراخواند و به او گفت که شاه جهان در دم اژدها گرفتار شده و روا نیست که آنان روزگار به چمیدن<sup>۱</sup> و چریدن بگذرانند. همچنین افزود که آن گره افتاده بر کار ایرانیان با شمشیر گشوده نمی‌شود و چاره‌ای دیگر دارد.

بدین روی، سوار زاولی بر پشتِ رخس می‌نشیند و راهی مازندران می‌شود تا به یاری خرد و بینشِ مهری، با دیو سپید و دیگر دیوان درآویزد و ایرانیان را از دم اژدها رها کند.

رستم با یاری و دهش یزدان، پیروزمند از پنج خوان می‌گذرد و خود را به کی کاووس می‌رساند و سپس به جنگِ دیو سپید می‌شتابد. دیو سپید از پای درمی‌آید و ایرانیان بینایی خویش را بازمی‌یابند. کی کاوس پس از رهایی لشکر به سوی شاه مازندران می‌کشد، او را شکست می‌دهد و پیروزمند به ایران زمین بازمی‌گردد.

پس از آسودن شاهنشاه از جنگِ مازندران، کی کاووس گشتن بر گردِ جهان را آغازید و از کران تا کران ایران زمین و توران زمین و بربرستان را درنوردید.



روزگاری را هم در بندِ شاهِ هاماوران گذراند تا بارِ دیگر رستم او را از تنگنا رها نید. پس از رهایی شاهنشاه از بند شاهِ هاماوران، ایرانیان به سختی توانستند تورانیان و تازیانِ چیره شده بر ایران‌شهر را شکست دهند.

سرانجام شاهنشاهِ کامروا، همراهِ سودابه، دخترِ شاهِ هاماوران، به پارس بازگشت و دست به کار شد تا تخت بیاراید و داد بگستراند. پهلوانانی جهاندار و بیدار و روشن‌روان را به هر سوی فرستاد تا به یاری دانشاندوزی، بنیان پادشاهی استوارتر از پیش گردد.

در آن روزگار ایرانیان خدِ راست<sup>۱</sup> را شناختند که در آن روز و شب همواره برابر بود و ماه‌های تیر و دی آنجا یکسان می‌نمود. دانش پروری آزادگان در آن روزگاران از کرانه‌های زمین فراتر رفت و ایشان تلاش آغاز کردند که به آسمان نیز راه یابند. با این‌که کوششِ کی‌کاووس برای پرواز و رسیدن به ماه ناکام ماند، ایرانیان شناختِ گران‌بهایی از ساختارِ آسمان به دست آوردند. بدان روی، آنان بخشی از ستارگانِ آسمان را که چون راهی درخشان دیده می‌شوند را کی‌کایوسان یا کهکشان می‌نامیدند.

بودنِ سودابهٔ بیگانه با روش و منشِ ایرانی در شبستانِ کی‌کاووس دربارِ شاه را دچارِ پریشانی کرد و کار بدانجا انجامید که سیاوش ناچار به افراسیابِ تورانی پناهنده شد و فرجامی تلخ یافت و هنگامِ کی‌کاووس با بازگردانده شدنِ فرزندِ سیاوش به ایران و بر تختِ شاهنشاهی نشستنش به سر آمد.

دلارا با به سر رسیدنِ داستانِ جنگِ مازندران، درنگ کرد و پرسشی دربارهٔ دیوِ سپید پرسید. ماهرو سخن گفتنِ آغاز کرد تا همسرِ برادرش را با آنچه

می‌دانست همباز<sup>۱</sup> کند. آن هنگام که دلارا سرگرم به خواندنِ خدای‌نامک<sup>۲</sup> بود در سویِ دیگرِ شهر، دخترانِ آذرمیدخت پیشِ شاهین نشسته بودند و به سخنانش گوش می‌دادند تا با رازِ هفت خوانِ رستم آشنا شوند.

شاهین می‌گفت، رستم که به فرمانِ زال راهِ مازندران را پیش گرفته بود، پس از سپردنِ راهی دراز، نرسیده به بیابانِ خشکِ میانِ سیستان و مازندران گرفتارِ گرسنگی شد. پهلوانِ کمندانداز گوری شکار کرد. گوشتِ شکار کباب و خورده شد و استخوان‌هایش پراکنده در بیابان. سوارِ سیستانی بستری از نی‌ها و سبزه‌ها فراهم ساخت و به خوابی شیرین فرو رفت.

سردارِ تاج‌بخش کنام<sup>۳</sup> شیری درنده را برای خوابِ برگزیده بود. شیر به کنام بازگشت و دید مردی پیلتن در جایگاهش خفته است و اسبی آشفته کنارش ایستاده. شیر به سویِ رخس رفت، اسبِ پهلوان خروشید و از جا جست و دو دستش را بر سرِ شیر کوفت. شیر از پای درآمد و رستم از خواب برجست و از رخس گلایه کرد که چرا بیدارش نکرده و خود با آن درنده درافتاده است. سپس زین بر پشتِ رخس نهاد و به راه افتاد.

در باورِ مهرپرستان رهروانی که برای نبرد با دیوها پا به میدانِ دانش و بینش می‌گذارند، در نخستین گام رهروی خود با دشواری‌هایِ برآمده از گیتی رویاروی می‌شوند و هرگاه سرگرم خورد و خواب و آسایش شوند، جهان‌آفرین با برانگیختنِ آفریده‌هایی که همراهِ رهرو هستند، ایشان را از کامِ پدیده‌هایِ درنده گیتی وامی‌رهند تا هشیار شوند و راهِ آغاز شدهٔ خویش را پی بگیرند.

۱- همباز: شریک

۲- خدای‌نامک: کتاب تاریخی عصر ساسانی

۳- کنام: خانهٔ شیر

رستم دستان پس از پشت سر نهادنِ خوانِ نخست به خوانِ دیگر اندر می‌شود و گام به بیابانی خشک می‌گذارد و تا بدانجا پیش می‌رود که تنِ رخس توان کشیدنِ بارِ سنگینِ تنِ پهلوان را نداشت. اسب و سوار از گرما و تشنگی آزرده شده بودند و رستم کم‌کم هشیاری از دست می‌داد. یلِ سیستانی از اسب فرود آمده و چوان مردی مست افتان و خیزان پیش می‌رفت.

همان دم غُرمی<sup>۱</sup> فربه به چشمش خورد و با خود اندیشید که بی‌گمان در آن نزدیکی آب‌سختوری هست که آن قوچ به سویی می‌رود. در پی چهارپایِ دشتی پیش رفت تا به چشمه‌ای رسید. تهمن<sup>۲</sup> سر به سوی آسمان گرفت و از یزدان سپاسگزاری کرد و بر آن غُرم نیز آفرین خواند.

بدین گونه جهان پهلوان از دومین خوان نیز سربلند بیرون رفت. بیابان خشک و گرفتاری به گرما و تشنگی نمادی از گرفتاری‌های گیتی است که پیش روی رهروانِ مهری هستند. مهرآزمایی که آگاهانه راهِ دشوار را برگزیده است، باید توان و پایداری و سرسختی بایسته را داشته باشد و در راه نماند. چنان رهپویی، از دهشِ یزدان برخوردار خواهد بود و به یاریِ آفریده‌هایش راهِ درست را خواهد یافت.

خوانِ سوم پیشِ رویِ رستم، رزمیدن با اژدها بود. رستم پس از رسیدن به چشمه، زین از پشتِ رخسِ تکاور برداشت و پیکرش را شست تا جانی تازه بیابد، سپس خوراکی خورد و خوابید. رخس تا نیمه‌شب چمان و چران گردش می‌کرد که اژدهایی از دشت پدیدار شد. اسبِ تهمن آشفته شد و به سویِ رستم

۱- غُرم: قوچ

۲- تهمن: دارندهٔ پیکرِ بزرگ، لقبِ رستم

دوید، پهلوان از خواب جست، اژدها ناپدید شد، سوار زاوُلی بیابان را نگریست و هیچ ندید. دوباره سر بر بالین نهاد و بخفت.

باز اژدها از تاریکی بیرون آمد. رخس دوباره به سوی بالین رستم تاخت و خاک بر پا کرد. مرد خفته باز از خواب جست، به بیابان نگریست و هیچ ندید، برآشفته و بر رخس بانگ زد که اگر باز بیهوده بیدارش کند، سرش را خواهد برید.

تا پهلوان به خواب رفت باز اژدها پدیدار شد. رخس از ترس رستم و اژدها سرگشته بود، دمان نزد رستم دوید و خروشید و خاک به پا کرد، پهلوان آشفته از خواب پرید. از دهش یزدان تاریکی ناپدید شد و پهلوان اژدها را دید. بی‌درنگ تیغ کشید تا با اژدها درآویزد.

سوار نژاده با اژدهای دمان گلاویز شد. رخس هم به یاری تاج‌بخش سرافراز شتافت. رستم سر از تن اژدها جدا کرد و خون او چون رود بر خاک روان شد. در خوان سوم، جوینده رازهای جهان، با پدیده‌هایی گیتایی رویاروی می‌شود که برانگیخته از سوی دیوان و جادوگران هستند. در چنین نبردی اگر دهش یزدان و یاری آفریده‌هایش نباشد، پیروزی بر اژدهای زندگی‌ستیز شدنی نیست. در این داستان، اژدها نمادی است از پدیده‌های زندگی‌ستیز گیتایی چون آتشفشان، تندآب<sup>۱</sup>، آذرخش، بیماری و دیگر پدیده‌های تباهی‌آفرین برانگیخته از سوی دیوان و جادوگران.

پس از چیرگی مردمان بر پدیده‌های ویرانگر و کشنده گیتایی به یاری دانش، آنان با پدیده‌های جادویی رو به رو می‌شوند که اگر بینش سپنتایی نداشته باشند، از جادوگران پیوسته به اهریمن فریب خواهند خورد.

رستم نیز در راه خود پس از چیرگی بر اژدها، به آب روان از چشمه‌ای رسید و آنجا زیر درختان خوانی دید آراسته از مرغ بریان و نان و جام می. کنار جام می تنبوری هم دیده می‌شد، پهلوان تنبور به بر گرفت و آغاز به نواختن و آوازخوانی کرد.

آوای نوای سرودخوانی تهمتن به گوش زن جادو رسید. زن جادو رخ خویش را آراست تا زیبا بنماید، سپس نزد رستم رفت. پور زال از دیدن او شادمان شد، چراکه می‌گساری جوان یافته بود و نمی‌دانست که در پس آن رنگ و بوی و زیبایی، پلیدی و اهریمن نهفته است.

جهان پهلوان جام می را برداشت و از دادر نیکی‌دهش یاد کرد. تا نام خداوند مهر بر زبان رستم روان شد، جادوی زن جادوگر ناکار شد و زشتی چهره‌اش آشکار گشت.

پهلوان سیستمی بی‌درنگ کمند انداخت و سر زن جادو را به بند آورد. گنده پیری پرآژنگ و نیرنگ و بند و گزند در کمند گرفتار شده بود. سوار زاوولی خنجر کشید و او را کشت.

کسی که از کارزار دست و پنجه نرم کردن با سختی‌های گیتایی و درافتادن با دشواری‌های گیتایی برانگیخته شده از سوی دیوهای اهریمنی، پیروز و سربلند بیرون می‌آید، به پایه چهارم کیش مهر می‌رسد. در این پایه، مهرپرست رازآزمای پنجه در پنجه جادوگران هم‌پیمان شده با دیوها می‌افکند.

در آغاز این پایه رهرو سرمست از سپری کردن سه خوان پیشین با گشایش ناگهانی رو به رو می‌شود و می‌پندارد از دهش یزدان برخوردار شده است. اگر پیرو این پنداشت نادرست به خوش‌گذرانی و نوش‌خواری سرگرم شود و یاد و

نام یزدان را فراموش کند، گرفتار رنگ و بوی فریبنده جادوی زندگی روزمره می‌شود و دور نیست که به دست جادوی چهره‌آراسته از پای درآید.

پور سرافراز رودابه کابلی، پس از کشتن زن جادو، روی به راه می‌نهد و پویان به جایی می‌رسد که هیچ روشنایی دیده نمی‌شد و جز سیاهی چیزی نمی‌دید. تاریکی و سیاهی را پشت سر می‌گذارد و به سرزمینی پرنیان‌گون می‌رسد که سرسبز از کشتزارهای نو رُسته بود.

پهلوان نیاز به خواب و آسایش داشت، از این روی ببر بیان را از برش بیرون آورد و کلاه‌خود از سر برداشت. لگام رخس را هم گشود و او را در کشتزار رها کرد و سپس به خواب رفت. هنگامی که دشتبان اسب رها شده در کشتزار و سوار خفته بر خاک را دید، ناسزاگویان به سوی آنان رفت و با چوبدستی خود بر پای رستم زد. تهمتن از خواب بیدار شد. دشتبان از او پرسید که چرا اسب را در کشتزار نو رُسته رها کرده است. جنگاور زاوولی خشمگین شد و از جا جست و گوش‌های دشتبان را گرفت و هر دو را از بُن کند.

دشتبان گوش‌کنده دادخواهی پیشِ اولاد برد. آن پهلوان جویای نام و جنگاوران همراهش به سوی رستم رفتند. پهلوان سیستانی با دیدن آنان، بر رخس سوار شد تا نبرد آزماید. کارزاری درگرفت و برخی از همراهان اولاد کشته شدند و دیگران گریختند، خود او نیز در کمند رستم گرفتار آمد.

رستم به مرد گرفتار در بندِ کمدنش گفت که اگر جای دیو سپید و جایی که کی کاووس در آنجا گرفتار شده را به او نشان دهد، وی را بر تخت پادشاهی مازندران خواهد نشاند. اولاد خواهش رستم را می‌پذیرد و پهلوان را به سوی کی کاووس و سپس جایگاه دیو سپید راهنمایی می‌کند.

خوان پنجم نمادی است از تلاشِ مهرپرستِ رازجویِ برایِ واداشتنِ پیوستگان و کارگزارانِ پادشاهانِ دیوخوا به همراهی با ستم‌ستیزی. چنین کسان که بندگیِ بدمنشان را می‌پذیرند، دیوخوا نیستند و تنها کارگزارِ دیوخیان شده‌اند تا روزگارشان را بگذرانند، از این روی بایسته است تلاش شود که ایشان با دیوستیزان همراه شوند و از توانمندیشان در راهِ نبرد با دیوان و پادشاهانِ پیوسته به آنان بهره برده شود.

پس از همراه شدنِ اولاد با رستمِ دستان، پهلوان به جایگاهِ کی‌کاووس راهنمایی شد. یلِ دانش‌افروزِ پرخاشجویِ در ششمین خوان، خود را به شاهنشاه رساند و بدو نماز برد و از رنج‌هایِ درازش پرسید، کی‌کاووس نیز او را به آغوش گرفت و از زال و رنجِ راه پرسید.

در خوانِ ششم تلاش می‌شود که گرفتار شدگان در بندِ ستمگرانِ پیوسته به دیوها رها شوند و آزادی و آزادی به ایشان بازگردانده شود.

پهلوان پس از یافتنِ کی‌کاووس و گفت‌وگویی کوتاه با او، راهیِ جنگ با دیوِ سپید شد تا کارش را بسازد. با راهنماییِ اولاد، جهان‌پهلوان به غاریِ هولناک و پُر از بیم و باک رسید. اولاد به پهلوانِ نامدارِ ایران‌زمین گفته بود که دیوِ سپید هنگامی که آفتاب گرم شود به خواب می‌رود و اگر آن زمان به جنگش برود پیروز خواهد بود. از این روی رستم درنگ کرد تا زمانِ تاختن بر دیوِ سپید فرا برسد.

غار چون دوزخ تاریک بود. نوادهٔ سام سوار، تیغ در دست پیش می‌رفت و در آن تاریکیِ قیرگون نه چیزی می‌دید و نه راهِ گریزی داشت. سرانجام به جایگاهِ

دیو سپید رسید و آن پتیاره<sup>۱</sup> اهریمن به سوی سوارِ نیکنامِ ایرانشهر تاخت. رستم با دیدنِ آن دیو سیاه‌روی که موهایی چون شیرِ نر داشت ترسید که کارش به تنگنا و سراشیی افتد. دیو هم از دیدنِ چنان پهلوانی از جانِ خویش نا امید شد. تهمتن با نیرویی شگفت که جهان‌آفرین به پیکرش داده بود، در نبرد با دیو سپید بسیار کوشید. سرانجام توانست آن دیو نیرومند و کوه‌پیکر را از زمین کنده، بالای سر ببرد و بر زمین بیفکند. پس از رسیدنِ پشتِ دیو بر خاک، پهلوان بی‌درنگ با خنجر سینه‌اش را درید و جگرش را بیرون کشید.

بدین‌گونه پهلوان بی‌همتای سرزمینِ نیمروز در آوردگاهِ هفتمین خوان نیز پیروز می‌شود. در این خوان جویندهٔ روشنایی با دیوانِ تاخته بر مردمان پنجه در پنجه می‌افکند و اگر بتواند پشتشان را به خاک آورد، به پیری می‌رسد و چراغی می‌شود پرتوافکن بر راهِ دیگر رهروانِ مهرآزما.

پهلوانِ پارسا پس از به پایان بردنِ داستانِ دربارهٔ هفت خوانِ رستم، به چشمانِ کنیچکِ جویایِ دانشِ نگریست. پرسش‌هایِ بسیار در آن سیاه چشمانِ زیبا می‌خروشید. سمن پس از درنگی دراز و خیره نگریستن به چشمانِ شاهین به سخن آمد. رازِ نهفته در داستان را به درستی درنیافته و سخنانِ پهلوانِ پرسش‌هایِ فراوان در مغزش برانگیخته بود.

آبِ گوارایی که خداوندِ سرای در کامِ کنیچک تشنه‌کام ریخت، برگرفته از دریایی بی‌کران بود که بر تشنگیِ نوباوه<sup>۲</sup> زاوولی افزود.

همان دم که شاهین در آوردگاهی که سمن برایش فراهم کرده بود می‌کوشید، جنگاوران خود را برای راهی شدن به میدانِ جنگ آماده می‌کردند.

---

۱- پتیاره: بدکاره

۲- نوباوه: کودک



گرد آمدن سپاه پارس شش روز به درازا انجامید و سواران و پیادگان از سه سوی خود را به استخر رساندند. ارتیشتران بخش خورورانی پارس نیز در شهرهای خود آماده بودند تا هنگام گسیل سپاه به تیسفون به آن بپیوندند.

روز هفتم پس از رسیدن فرمان بسیج سپاه به دست ارگبد استخر، او فرمان داد سپهکش پارس بنه سپاه را به سوی دشتی که نخستین ایستگاه میان‌راهی سپاه بود بکشد. گاودم‌ها به فروش درآمدند و کاروان چهارپایان و گاری‌های باربر به راه افتاد.

شاهین که در خانه‌اش جامه رزم پوشیده و گوش به زنگ نشسته بود، با شنیدن فروش گاودم‌ها و هیاهوی کاروانیان از جا برخاست و بالای خواست. شهین با چشمانی نمناک از اشک برخاست و او را در آغوش کشید و بوسه بر لب‌هایش زد.

نریمان اسب سردار را پیش آورد، خانواده‌اش هم پشت سرش آمدند. خدای خانه به تک تکشان سفارش‌هایی کرد. نریمان خنگ را به سوی درِ باغ برد. در را گشود و باره سرین گرد را در کوچه نگه داشت. شاهین راه افتاد، آذرمدخت پیش دوید و تخم‌مرغی زیر پای پهلوان شکاند، شهین هم کاسه‌ای آب پشت سر شویش بر خاک پاشید.

هنگامی که شاهین از باغ بیرون رفت و بر پشت خنگ نشست، بانگ فروش گاودم و کوس برخاست و فریاد سپاهیان به آسمان رفت. پهلوان به همسر و باشندگان خانه‌اش بدرود گفت، ران فشرده اسب را راه انداخت. اشک از چشمان بانوی دل‌داده‌اش سرازیر شد، پهلوان سر برنگرداند تا همسرش اشک خروشان در چشمانش را نبیند.

سپاهیان پی‌درپی می‌خروشدند<sup>۱</sup> و دشت از بانگ فریادشان می‌لرزید. پهلوانِ پارسی خودش را به پرده‌سرای سپاهبدِ پارس رساند تا از پدرش بپرسد که خویشکاریش در سپاه چه خواهد بود.

ارتش‌سالاران، جنگاورانِ سپاه ایران را از چهار گوشهٔ کشور روانهٔ پایتخت کرده بودند. لشکریانِ پارس نیز روانه شدند تا از راه شوش به تیسفون بروند. پایتختِ ساسانیان هفت شهر به هم پیوسته بود. هر کدام از شهرها بارویی استوار داشت و گرداگرد همهٔ آنها نیز دیواری بلند ساخته بودند. تیسفون تخت‌گاهِ پادشاهانِ ساسانی در سوی خاوریِ اروندرود پی‌افکنده شده بود و دیواری نیم‌گرد داشت. رو به روی آن، در سویِ دیگرِ اروند، شهرِ وه‌اردشیر پی‌ریزی شده بود و دیواری نیم‌گرد و آجری داشت. رویِ اروند دو پُل ساخته بودند که تیسفون را به وه‌اردشیر پیوسته می‌کردند، یکی برای آیندگان به تخت‌گاه و دیگری برای روندگان از شهر.

در وه‌اردشیر، کاتولیک‌ها کلیساهایی داشتند که یکی از آنها بسیار بزرگ بود، یهودیان نیز کنیسه‌ای داشتند. ترسایان هم در آن شهر می‌زیستند و همواره از سویِ یهودیان و کاتولیک‌ها آزار داده می‌شدند.

شهر بازار بزرگی داشت. بازرگانان از سراسر جهان کالا خریده و به آنجا می‌رساندند. در هنگامِ ساسانی نیز همانندِ روزگارانِ پیشین، بازاریان بسیاری یهودی بودند و کارشان بیشتر وام دادن به دیگران و بهره گرفتن بود تا خرید و فروش یا پیشه‌وری.

از روزی که فرمانِ بسیجِ سپاه داده شد، ارزگاهی بیرونِ پایتخت بر پا شد و سپه‌کشِ پادشاه سرگرم گرد آوردنِ بُنه<sup>۲</sup> شد. در بُنگاه‌هایِ تیسفون را گشودند و

۱: خروشدن: با صدای بلند داد زدن

۲- بُنه: آذوقه

آمد و شد سربازان از شهر به ارزگاه آغاز شد تا آنچه به کار سپاه می‌آمد به بُنه‌گاهِ ارزگاه برده شود. سپاهیان از دور و نزدیک خود را به ارزگاهِ پادشاه می‌رساندند و در جایگاهِ ویژهٔ خود جای می‌گرفتند. پس از رسیدنِ بیشترِ ارتش به پایتخت، سپاهبدانِ ارتش نزد پادشاه رفتند تا از برنامهٔ او برای جنگ آگاه شوند.

هنگامی که سپاهبدان از دربار به سراپردهٔ ایران سپاهبد بازگشتند، دست به کار شدند تا برای رسیدن به خواستهٔ پادشاه برنامه‌ریزی کنند. پادشاه می‌خواست شش شهرِ ارمنستان که خراجگزارِ رُم شده بودند را بگشاید و کارش را با گشودنِ شهرِ آمیدا، نزدیک‌ترین شهرِ رُمیان به ایران‌زمین، به پایان برساند. ارمنیان به هنگامِ شاهنشاهیِ کیخسرو در مرزِ ایران و توران می‌زیستند. زمانی که شهر ایشان با تازشِ گرازها به ستوه آمد، به پیشگاهِ شاهنشاه رفتند و از او یاری خواستند.

کیخسرو پس از شنیدنِ فریادخواهیِ ارمنیان از گردانِ ایران که در انجمن بودند پرسید که چه کس آماده است به جنگِ گرازهایِ ویرانگر برود. بیژن، فرزندِ گیو نامدار، پای پیش نهاد و بر شاهنشاه آفرین خواند و گفت که برای رفتن به چنان نبردی آماده است.

بیژن به جنگِ گرازانِ تاخته به سرزمینِ ارمنیان می‌شتابد. میلادِ گرگین هم همراه او بود تا هم‌سخن و یاورش باشد. بیژن به بیشهٔ ویران از تازشِ گرازان رسید و بر آنها تاخت و آن ددانِ دلیر را به خاک و خون کشید. میلادِ گرگین از دیدنِ آن دلاوری شاد شد و بر پهلوان آفرین خواند. آن شادی در دلِ میلاد چندان نپایید، او بداندیش شد و از بدنام شدنِ خویش در پیِ نامدار شدنِ بیژن دلش به درد آمد.

سردارِ بداندیش شده، بیژن را به بیشه‌ای راهنمایی کرد که در آنجا پریچهرگانِ تورانی و منیژه، دخترِ افراسیاب، سرگرمِ گردش و خوشی بودند. میلادِ گرگین، پهلوانِ جوان را برانگیخت که بدان بیشه بروند و چند تن از دوشیزگانِ تورانی را بگیرند و نزدِ کیخسرو ببرند.

بیژن از گفتارِ همراهِ بداندیش خود برانگیخته شد. دو سوارِ ایرانی راهی دراز پیمودند و به بیشه‌ای رسیدند که آوایِ رود و سرود در همهٔ دشت پیچیده بود. بیژن خود را به زیرِ سروی بلند رساند تا از تابشِ آفتابِ گزندگی به او نرسد. منیژه او را دید و دلش لرزید. دخترِ افراسیاب دایه‌اش را فرا خواند و خواست نزدِ پهلوانِ ناشناس برود و ببیند که سیاوش زنده شده است یا آن پری‌روی پریزاده است؟

دایهٔ منیژه خود را به بیژن می‌رساند و پیامِ دوشیزهٔ تورانی را به او می‌رساند. بیژن پاسخ می‌دهد که نه سیاوش است و نه پری‌زاده. می‌گوید که از ایران، شهرِ آزادگان است، نامش بیژن و پدرش گیو. می‌افزاید که برایِ جنگ با گرازان بدان سوی آمده و سرِ همه را بریده است تا دندان‌هایشان را نزدِ شاهنشاه برود. همچنین می‌گوید که بدان جشنگاه رفته است تا چهرهٔ دخترِ افراسیاب را ببیند. دایهٔ منیژه بازمی‌گردد و آنچه را شنیده به دخترِ افراسیاب بازگو می‌کند. دوشیزهٔ دل‌باخته دایه را باز به سویِ بیژن گسیل می‌دارد و او را به سراپرده‌اش فرا می‌خواند. پورِ دلاورِ گیو با دایه همراه می‌شود و نزدِ منیژه می‌رود. دوشیزهٔ شیدا با شادی پذیرای او می‌شود، رامشگران را فرا می‌خواند و خوانِ می‌گساری می‌آراید.

بیژن و منیژه سه روز و شب شادمان با هم گذرانند. هنگامِ فرارِ رسیدنِ گاهِ بازگشت به شهر، دختِ افراسیاب نتوانست دل از پورِ گیو بکند. دارویی

هوشبر به پهلوانِ ایرانی خوراند و سپس دلبرِ خفتهٔ خود را پنهانی به کاخ افراسیاب برد و در خوابگاهِ خود جای داد. هنگامی که بیژن از خواب برخاست خود را در آغوشِ منیژه یافت.

افراسیاب از بودنِ پهلوانی ایرانی در خوابگاهِ دخترش آگاه می‌شود و فرمان می‌دهد او را به بند بکشند و در چاهی تاریک زندانی کنند و منیژه را به پرستارش بگمارند تا از دیدنِ رنجِ او آزار ببیند.

میلادِ گرگین به ایران بازمی‌گردد و به دروغ می‌گوید که بیژن هنگامی که می‌خواسته گوری بزرگ را شکار کند، کمند انداخته و گور را می‌گیرد. گور می‌گریزد و بیژن را با خود می‌برد و او هر چه جست‌وجو می‌کند بجز اسبِ پهلوان نشانی از او نمی‌یابد.

گیو پس از شنیدنِ سخنانِ میلاد بر او خشم می‌گیرد و برای دادخواهی نزد کیخسرو می‌رود. کیخسرو در جام جهان‌نمایش می‌نگرد و درمی‌یابد که بیژن در چاهی گرفتار است. گرگین به دربار فراخوانده می‌شود و در برابرِ شاهنشاه ناگزیر داستانِ آنچه بر بیژن رفته بود را به شاهنشاه می‌گوید.

کیخسرو رستمِ زاوُلّی را به درگاه فرامی‌خواند و او را برای رهاییِ بیژن به توران می‌فرستد. جهان‌پهلوانِ جامهٔ بازرگانان به تن می‌کند و راهیِ توران می‌شود و بیژن را پیدا می‌کند. او را از چاه بیرون می‌کشد و همراهِ منیژه به ایران بازمی‌گرداند.

بدین‌گونه سرزمینِ ارمنیان از تازشِ گرازان آسوده می‌شود. آن مردمان در روزگارانِ پسین از مرزِ توران و ایران به سرزمینِ روم کوچ می‌کنند. ایشان همواره هم‌پیمانِ و خراجگزارِ فرمانروایانِ ایران بودند.

در روزگار به سستی گراییدن شاهنشاهی ماد، پادشاهِ ارمنیان نیز همانند بسیاری از پادشاهانِ آسوریستان و روم خودکامگی پیش می‌گیرد.

دارابِ پارسی پس از چیرگی بر بابل، به خودکامگیِ پادشاهِ ارمنستان نیز پایان می‌دهد. از آن پس ارمنیان همواره پیمان‌دار بودند و به فرمانروایانِ ایران خراج می‌دادند.

هنگامی که در میانِ یهودیانِ مردی از تخمهٔ داوود، پادشاهِ باستانیِ یهودیان، خود را برانگیخته از سوی خداوند خواند، یهودیانِ دیگر، فرمانروایِ رُمی شهرشان را به کشتنِ او برانگیختند. آن مرد به چلیپا کشیده شد و پیروان و خویشانش از ترسِ دشمنانشان در جهان پراکنده شدند.

کشمکش میانِ ترسایان و یهودیانِ دشمنِ آنها به پیدایشِ دینِ کاتولیک انجامید که آمیخته‌ای بود از باورها و آئین‌هایِ میترایی و اسرائیلی. دینِ تازه شتابان در سرزمین‌هایِ زیرِ فرمانِ فرمانروایانِ رُم گسترش یافت. ارمنیان نیز بدان دینِ گرویدند. از آن پس، هم‌دینِ بودنِ ارمنیان و فرمانروایانِ رُم پایِ رُمی‌ها را به سرزمین‌هایِ زیرِ فرمانِ ایرانیانِ گشود و کشمکشی پی افکنده شد که بارها به جنگ انجامید.

پس از رسیدنِ همهٔ سپاهیانِ ارتشِ ایران به ارزگاهِ پایتخت، پادشاه و درباریان نیز راهیِ ارزگاه شدند و درفشِ کاویان برافراشته شد.

آبان روز از بهمن ماه، پادشاه پس از برگزار کردنِ جشنِ سده، فرمان داد سپاه از جا بجنبند و راهیِ ارمنستان شود.

چهار شهر از شش شهری که قباد می‌خواست بگشاید، بدونِ جنگ گنجینهٔ خود را به پادشاه پیشکش کردند و پیمان بستند که خراجگزارِ ایران باشند. دو

شهر دیگر پایداری پیش گرفتند و به آسانی از پای درآمدند و گنج و خودکامگی از دست دادند.

پادشاه ساسانی پس از گشوده شدن ششمین شهر، فرمان داد جشن پیروزی بر پا گردد. درباریان و جنگاوران دربارهٔ اندازه و ارزش گنجی که به دست پادشاه افتاده بود، و شمار کشته‌ها و زخم‌خوردگان جنگ گزارش دادند. قباد از همه سپاسگزاری کرد و از بازگشت به ایران سخن گفت و فرمان داد سپاه به تیسفون بازگردد.

سپاهبدان لشکر به سوی پایتخت راندند. پیرو برنامهٔ چیده شده، آن‌گاه که ایران سپاهبد از پراکنده شدن سپاه شهر آمیدا آگاه شد، فرمان داد که ارتش راه کج کند و به سوی آمیدا برود. بدین گونه لشکریان ایران شبانه شتابان خود را به پشت دیوارهای شهر آمیدا رساندند.

مردمان شهر هنگامی که از خواب برخاستند، آگاه شدند که سپاه ایران نزدیک شهرشان بار بر زمین نهاده و آمادهٔ جنگ می‌شود. بارش برف و کولاک شبانه از راه رسیدن و هیاهوی ارتیشاران ایران را از چشم و گوش نگهبانان شهر پنهان داشته بود.

مردمان و اندک پاسداران شهر از بالای دیوارها به دشت سپیدپوش از برف که پذیرای دشمن شده بود می‌نگریستند. سواران ایران در تکاپو بودند و گرد شهر می‌چرخیدند و هر کس را می‌دیدند دستگیر کرده و به لشکرگاه پادشاه می‌بردند.

ایوارگاه سوارانی با درفش سپید به دروازهٔ بزرگ شهر نزدیک شدند و در برابرش چشم به راه ایستادند. سوارانی از شهر بیرون آمدند و خود را به ایشان رساندند. نمایندگان پادشاه ایران خواسته‌های او را برشمردند و نمایندگان

فرمانروای شهر آمیدا آنها را شنیدند و بازگشتند تا مردمان شهر را از آن خواسته‌ها آگاه کنند.

شب گذشت و پگاه پیکی از شهر بیرون آمد و به نمایندگان شاه که برای دریافت پاسخ بازآمده بودند گفت که مردمان آمیدا خواسته‌های پادشاه ایران را نمی‌پذیرند و در برابرش پایداری خواهند کرد.

هنگامی که نمایندگان پادشاه ساسانی بازگشتند و او را از پیغام مردمان آمیدا آگاه کردند، هیاهویی در لشکرگاه بر پا شد. سرداری از دسته هیتالیان همراه شده با سپاه ایران، نزد پادشاه شتافت و از رویدادی شگفت سخن گفت که باورناپذیر می‌نمود.

برخی سواران هیتالی که برای دزدی شبانه به شهرک اندیلون که چندان دور از لشکرگاه نبوده، رفته بودند. سواران هنگام بازگشت پیرمردی را می‌بینند، برخی از آنان برای کشتنش به سویش تیراندازی می‌کنند. پیرمرد که جادوگری دوری گزیده از مردمان بوده، به خشم می‌آید و تیراندازان را به سنگ دگرگون می‌کند. دیگران هراسان می‌گریزند و به لشکرگاه بازمی‌گردند.

قباد از شنیدن چنان افسانه‌ای به شگفت آمد و بر آن شد که خود به چشم خویش آن سواران سنگ شده را ببیند. پادشاه همراه گروهی از درباریان و همراهی دسته بزرگی از جان‌اوسپاران راه افتاد و خود را به جایی رساند که چند سوار در جایشان خشکیده و برف بر سر و رویشان نشسته بود. فرمان داد پیرمرد جادوگر را پیدا کنند.

سواران ارتش جای زندگی پیرمرد گوشه‌گیر را یافتند. قباد به دیدار او رفت. دوری گزیده از مردمان ژاکوبوس نام داشت، او دارای آوازه‌ای نیک بود و آزارش به کسی نمی‌رسید.



هیاهوی سوارانِ همراهِ پادشاهِ ژاکوبوس را از نیایشگاهش بیرون کشید. او آرام پیش رفت و در برابرِ قباد ایستاد و درودش گفت و او را به دور نشدن از دادگری و نیکوکاری سفارش کرد.

قباد از سادگی و آزادمنشیِ پیرمرد خوشش آمد و از او خواست سوارانِ هیتالی را ببخشد و از جادو رهایشان کند، پیرمرد پذیرفت. هنگامی که پادشاه از رها شدنِ آن سواران آگاه شد، از ژاکوبوس خواست خواهشی بکند تا برآورده شود.

ژاکوبوس بی‌درنگ خواست پادشاه کسانی که می‌خواهند از آمیدا بگریزند و به نیایشگاهِ او پناهنده شوند را آزاد بگذارد که به سویش بروند. قباد با خشنودی پذیرفت، چراکه می‌پنداشت گریختنِ برخی از شهر توانِ پایداریِ بازماندگان را به کاستی می‌کشانند.

مردمانِ آمیدا از گفت‌وگویِ پادشاه و ژاکوبوس آگاه شدند، گروهِ بزرگی از زنان، کودکان، پیران و بیماران از شهر بیرون رفتند و کسی آزارشان نداد. پس از بسته شدنِ دروازهٔ گشوده شده، سپاهِ ایران از دو سوی به جنبش درآمد و شهر را به میان گرفت.

شهر در زمینی سنگلاخ پی افکنده شده بود و لایهٔ خاکیِ زمینش بسیار نازک بود، از این روی در شهر هیچ چاهی کنده نمی‌شد و مردمان از رودخانهٔ روان از میانهٔ شهر و چشمه‌ای جوشان در شهر آب برمی‌داشتند.

باروهایِ دوگانهٔ شهر با بسترِ سنگیِ زیرِ پوستهٔ نازکِ خاک پیوندی استوار داشتند. ویران کردنِ دو بارویِ شهر برایِ باره‌کوبانِ سپاهِ ساسانی ناشدنی بود، چراکه می‌دانستند سنگ‌هایِ بزرگِ دیوارهایِ درونی و بیرونی با مسمارهایِ

آهنی بزرگ به هم پیوسته‌اند و با کوبش نمی‌توان آنها را فروپاشانید. چاه‌کنان همراه سپاه نیز نمی‌توانستند گذرگاهی از زیر دیوار به دورن شهر بسازند. تنها امید برای گشودن شهر یافتن گریزگاه‌های پنهانی بود که شهر را به بیرون پیوند می‌داد.

از همان آغاز پَرِوستِ آمیدا، زمین‌کاوان ارتش ایران در دشت‌های پیرامون شهر پراکنده شدند تا گذرگاه‌های پنهان را پیدا کنند.

پیش از برآمدن خروشِ گاودم‌های برانگیزاندهٔ سپاه به آغاز جنگ، سرداری با درفشِ سپید به دروازهٔ شهر نزدیک شد، بانگ برآورد و مردمان شهر را به پذیرشِ خواسته‌های پادشاه فراخواند، در پاسخ به او از فراز بارو تیری به سویش پرتاب شد، سردار تیر را پیش از نشستن بر سینه‌اش گرفت، خشمگین آن را شکاند و بر زمین کوفت و لگام اسبش را کشید و به لشکرگاه ایران بازگشت.

به فرمانِ قباد بر گاودم‌ها و کرنای‌ها دمیده شد و کوبش بر کوس‌ها و روئینه‌خم‌ها و تبیره‌ها<sup>۱</sup> آغاز شد و بانگِ خروشیدنِ سپاهیان به آسمان رسید و زمین را به لرزش درآورد.

پس از فروکشِ جوش و خروشِ ارتشِ ایران، سه سوار به سویِ دروازه رفتند و بانگِ مرد و مردِ ایشان به گوشِ جنگاورانِ پاسدارِ آمیدا رسید. پس از درنگی دراز سه سوار از شهر بیرون آمدند و در برابرِ سوارانِ ایرانی ایستادند. نخست سوارِ زره‌پوشِ پیش رفت، سوارِ زره‌پوشِ آمیدایی نیز پیش آمد. دو سوار و اسب‌هایشان چونان کوه‌هایی از آهن به کندی پیش می‌رفتند.

سواران زره‌پوش فرسنگی دور از هم ایستادند و از جنگاوری خود و نیاکانشان سخن گفتند و به یکدیگر از نزدیک بودنِ مرگشان هشدار دادند. پس از پایان گرفتنِ بیم و هشدار دادن، آنان کلاهی خود بر سر گذاشتند و ران فشردند<sup>۱</sup> و اسب‌ها را به جنبش واداشتند. اسب‌ها به سختی شتاب گرفتند، با نزدیک شدنِ سواران به هم به یکباره نیزه‌های بزرگشان پایین آمد و سواران پشتِ سپرهای آهین پناه گرفتند.

نیزه‌ها با کوبشی سهمگین بر سپر و پیکر آهن‌پوشِ سواران برخوردند. سواران زره‌پوش پس از آن کوبشِ دلهره‌آور از کنار هم گذشتند. سوار آمیدایی چندان از سوار ایرانی دور نشده بود که سرنگون شد. بانگِ خروشِ جنگاوران ایرانی به آسمان رفت. سوار زره‌پوشِ ایرانی بازگشت و پس از چرخشی بالای سرِ سوارِ سرنگون شدهٔ دشمن از اسب فرود آمد، نیزه بر زمین زد و شمشیر از نیام بیرون کشید تا سر از تنِ دشمنِ بر خاک افتاده جدا کند.

همان دم سوار نیزه‌دار آمیدایی به تاخت درآمد، چابک‌سوارِ نیزه‌دار ایرانی نیز به جنبش درآمد و به سوی دشمن تاخت، دو سوار نیزه‌هایشان را به سوی یکدیگر انداختند. هیچ کدام از نیزه‌ها به تنِ چابکِ سواران نرسید. شمشیر کشیدند و به هم رسیدند و شمشیرزنی آغاز کردند. هنگامی که شمشیرِ سوارِ آمیدایی در پی کوبشِ سنگینِ شمشیرِ پهلوانِ ایرانی شکست، او تند و تیز گرز از فتراکِ اسب برگرفت، جنگاورِ ایرانی نیز شمشیر به نیام فرو برد و گرزگردانی پیش گرفت.

کوبش‌های سهمگینِ گرزها بر سپرها بانگی هراس‌آور پدید می‌آورد. سرانجام بازوی سوارِ آمیدایی گرفت و گرزش از چرخش باز ماند، گرزکوبِ

هشیار ایرانی بی‌درنگ گرز بر شانه دشمن کوفت و تا سوار زخم خورده بتواند بگریزد با کوبش گرز بر سرش کارش را بساخت.

سرنگونی چابک سوار دشمن نیز با برخاستن بانگ شادی ایرانیان همراه شد. چابک سوار پیروزمند بر گرد سوار از هوش رفته چرخید و فرود آمد و خنجر کشید. سوار دیگر آمیدایی بی جنبش ایستاده بود و بدان رویداد تلخ می‌نگریست. سومین سوار ایرانی ران فشرده و اسبش را به تاخت در آورد، شمشیر کشید و بانگ برآورد، سوار آمیدایی با شنیدن بانگ او به خود آمد و به سوی دشمنی که چند گامی بیش دور از او نبود تاخت، سوار ایرانی آنچنان شتابی گرفته بود که سوار دشمن نتوانست شمشیر از نیام بیرون بکشد. تیغ بران بر گلویش نشست و سر از تنش جدا شد و پیکر بی سر و خون افشان نشسته بر پشت اسب چندی پیش رفت و سرنگون شد. آن رویداد چنان شگفت بود که بانگی از سپاه ایران برنخاست.

با بر خاک افتادن سومین سوار آمیدایی، تیرباران سواران پیروزمند آغاز شد. آنان شتابان پس نشستند و سپاهیان پیاده پا پیش گذاشتند تا در پناه سپرها به باروی سنگین نزدیک شوند.

تلاش بیهوده برای بالا رفتن از باروی استوار شهر تا بیگاه به درازا انجامید، با این که برخی جنگاوران می‌توانستند خود را به بالای دیوار برسانند، کاری از پیش نمی‌بردند، چراکه پاسداران شهر نردبان‌ها و کمندهای رسیده به بالای دیوار را می‌شکستند و می‌بریدند و جنگجویان رسیده به بالای دیوار بدون پشتیبان شده و از پای درمی‌آمدند.

آسمان گرگ و میش شد و تازش بی‌سرانجام به پایان رسید و سپاهیان به لشکرگاه بازگشتند. شبانگاه به گروهی از سربازان فرمان داده شد که زمین را

بکنند و خاکِ کنده شده را نزدیکِ دروازه پای دیوار بریزند تا تپه‌ای ساخته شود. کارِ دشوارِ کندنِ خاکِ پخ‌زده آغاز شد و کاروانی از گاری‌ها راه افتاد تا خاکِ کنده شده را به پای دیوار برسانند، گروهی کمان‌دار هم نزدیکِ دیوار به کمین نشستند تا پاسدارانِ بالای دیوار را از تیراندازی به سوی خاک‌کشان بازدارند.

تیراندازی کماندارانِ دو سوی و خاک‌انباریِ ایرانیان در پای دیوار تا پگاه به درازا انجامید. هنگامی که خورشید برآمد، پرتوهای روشنش بر تپه‌ای خاکی افتاد که تا نزدیکِ کنگرهٔ بارو بالا رفته بود. کمان‌داران به کمین نشسته همچنان پاسدارانِ بارو را شکار می‌کردند و نمی‌گذاشتند به جایی که تپه ساخته شده بود نزدیک شوند.

گروهی چابک‌سوار به سوی تپه تاختند و شتابان بالا رفتند و به بالای دیوار پریدند، گروهی از شمشیرزنان پیاده نیز به دنبالِ آنها از تپه بالا رفتند و خود را به روی ریوار رساندند. جنگی سهمگین در بالای دیوار بر پا شد. سپاهیان باز پیش رفتند و نزدیکِ دیوار چشم به راه ماندند که ببینند آیا آنانی که از راه تپه به بالای دیوار رسیده‌اند می‌توانند دروازه را بگشایند یا نه. دسته‌ای چابک‌سوار در برابرِ دروازه ایستاده بودند تا با باز شدن آن به پیش بتازند.

به پاسدارانِ شهر فرمان داده شد که دروازه‌های دیوارِ درونی را ببندند تا اگر دروازهٔ بیرونی گشوده شد، ایرانیان راهی به درونِ شهر نداشته باشند.

جنگاورانِ درآویخته با پاسدارانِ دیوار، با بارشِ تیر از سوی پاسدارانِ دیوارِ درونی از پای درمی‌آمدند و از دو سوی نیز جنگاوران روی به سوی آنان داشتند. سرانجام پاسدارانِ دیوار توانستند خود را به جایی برسانند که ایرانیان از راه تپه

خود را به بالای دیوار می‌رسانند. با چیرگی آنان بر آن بخش، کار برای جنگاوران بالارونده از تپه دشوار شد.

هنگامی که کنده‌هایی تیغ‌دار از فراز دیوار بر تپه غلتانده شد، کشتاری بی‌مانند پدیدار شد و سربازان بسیاری کشته و زخمی شدند. دیگر کسی پروای بالا رفتن از تپه را نداشت. جنگاوران راه یافته به بالای دیوار هم کشته و از فراز بارو بر زمین افکنده شدند.

سپاه پیش رفته، باز به لشکرگاه بازگشت تا سپاهبدان سگالش کنند و چاره دیگری بیندیشند.

از نیمروز بارش برف آغاز شد و بر دشواری کار افزود. قباد که چندان امیدی به پیروزی نداشت بر آن بود که به تیسفون برگردد. سپاهبدان تا شب با یکدیگر گفت‌وگو کردند و به راه‌های گوناگون اندیشیدند و پاسی از شب گذشته نزد پادشاه رفتند و از سگالش خود گزارش دادند. شاه خشمگین از ناکامی و افسرده از سرما گفت که تا پگاه اگر راه کارآمدی یافت نشود فرمان خواهد داد سپاه به تیسفون بازگردد.

سپاهبدان به پرده‌سرای ایران‌سپاهبد برگشتند و تا پگاه برنامه ریختند و چاره اندیشیدند. هنگامی که قباد از خواب برخاست دیگر برف نمی‌بارید و خورشید در آسمان آبی می‌درخشید. سپاهبدان نزد شاه رفتند و از برنامه‌هایشان گفتند، قباد هیچ کدام را نپذیرفت و فرمان داد سپاه به پایتخت بازگردد.

هنگامی که گاودم‌ها به خروش درآمدند، پاسداران شهر خود را آماده کارزاری دیگر کردند. سپاهیان ایران با شنیدن آوای ویژه پایان جنگ از جا جنبیدند و به راه افتاد. پاسداران آمیدا شگفت‌زده دیدند که پروس شهر

شکسته می‌شود و ارتش ایران در سویِ راهِ تیسفون گرد می‌آید. خروشِ شادی از بالای بارو برخاست.

زنانِ آمیدایی که هنگام جنگ دوش به دوش مردان تلاش کرده بودند با دیدن بازگشت سپاه دشمن، برانگیخته شدند و برهنه بر بالای کنگره‌ها ایستادند و ایرانیان را به ریشخند گرفتند و ناسزایشان گفتند.

سرداران سپاه ایران از ناسزاگوییِ زنانِ برهنه برآشفتنند و به نزدِ قباد شتافتند و خواهش کردند فرمان بدهد سپاه بازگردد و جنگ را پی‌بگیرد. شاه با این‌که از کارِ زنانِ دشمن خشمگین و سرافکنده بود امیدی به پیروزی نداشت. همان دم موبدِ موبدانِ کشور با موهایی ژولیده و چانهٔ لرزان به سراپردهٔ پادشاه آمد.

همه از دیدنِ پریشانیِ موبد آشفته شدند، سرداران بیم داشتند که او سخانی بگوید که قباد را برای بازگشتن به پایتخت استوارتر کند. موبد با آوایی گرفته که پی‌درپی با سرفیدنی خشک بریده می‌شد، بر پادشاه آفرین خواند و او را ستایش کرد و سپس گفت:

- پادشاه، خوابی شگفت دیدم و پریشان از خواب جستم، هرچه اندیشیدم تا دریابم آن خواب چه رازی در خود نهان دارد راه به جایی نبردم. هنگامی که هیاهویی پیرامونِ سراپرده‌ام بر پا خاست بیرون آمدم و با دیدنِ زنانِ برهنه بر بالای دیوارها رازِ خوابِ دوشین بر من آشکار شد.

خاموشی بر سراپرده فرمانروا شده بود. همه چشم به موبدِ سالخورده دوخته بودند. موبد استوار و بی هیچ گمانی گفت:

- فرمان بدهید سپاه به میدان جنگ بازگردد.

سرداران خشنود شدند و لبخند بر لب‌هایشان شکفت. موبد افزود:

- به زودی رازهای پنهان شهر آمیدا برای شما آشکار خواهد شد، همان گونه که زنانشان پنهان‌ترین اندامشان را آشکار کردند.

قباد دلخور و اندوهگین سر جنباند و پس از درنگی کوتاه، فرمان داد که سپاه دوباره آرایش جنگ بگیرد. شادی مردمان شهر چندان نیابید، بازگشت ناگهانی سپاه ایران و بازسازی آرایش جنگی بر هم خورده، پاسداران شهر را گیج و سردرگم کرد.

چند روز گذشت و هیچ جنبشی در سپاه ایران دیده نشد. پاسداران می‌پنداشتند ایرانیان بر آن هستند که با به درازا کشیدن پروست شهر، گرسنگی مردمان شهر را از پای درآورد. آنان آسوده بودند، چراکه انبارهایشان پر بود و از آب رودخانه هم برای خوردن بهره نمی‌بردند چون بیم داشتند که آب رودخانه از سوی دشمن زهرآلود شود. بسیار هم درباره بیماری‌ها هشیار بودند و از بیماران به خوبی پرستاری می‌کردند تا بیماریشان دیگران را هم بیمار نکند. از سوی دیگر بی‌گمان بودند که با فرارسیدن بهار، ارتش رُم به یاریشان خواهد آمد.

هفت شب پس از آغاز پروست شهر آمیدا، در سراپرده قباد بزمی بر پا شده بود، رامشگران و خنیاگران پادشاه و میگساران بزم را سرگرم کرده بودند. سپاهبدی از راه رسید و خود را به ایران سپاهبد رساند و در گوش او چیزی گفت، او هم برخاست و نزد شاه رفت و در برابرش نماز برد و آهسته گفت که زمین کاوان گذرگاهی پنهان یافته‌اند که به پشت دیوار درونی شهر می‌رسد. مستی از سر پادشاه پرید، سپاهبد را پیش خواند و او را به پرسش گرفت.

بزم پایان گرفت و سپاهبدان و سرداران شتابان به سوی دسته‌های خود رفتند تا فرمان‌های تازه را به ایشان برسانند. گروه بزرگی از جنگاوران ورزیده سپاه



جاویدان راهی شدند تا از راهِ گذرگاهِ پنهانِ یافت شده به درونِ شهر بروند و نزدیکترین دروازه‌ها را بگشایند.

گروهی از چابک‌سواران نیز آماده شدند تا پس از گشوده شدنِ دروازه‌ها بی‌درنگ به شهر بتازند. جنگاورانِ سپیدپوش از گذرگاه گذشتند و به شهر راه یافتند و به سوی دروازه رفتند و به کمین نشستند. هنگامی که شمارشان افزایش یافت، به نگهبانان تاختند و آنان را بدونِ هیاو از پای درآوردند، دروازه را گشودند و گروهی خود را به دروازهٔ دیوارِ بیرونی رساندند و گروهی دیگر به پاسداری از دروازهٔ گشوده ایستادند.

با گشوده شدنِ دروازهٔ بیرونی، چابک‌سوارانِ آماده به شهر تاختند، سپس سواره و پیاده شتابان به سوی شهر روان شدند. تا پاسدارانِ شهر به خود بیایند ارتشِ ایران از دروازه‌ها گذشتند و در شهر پراکنده شدند.

شیخونی بی‌مانند آغاز شده بود، دروازه‌های شهر یکی پس از دیگری گشوده می‌شدند و سپاهیان از هر سوی بر شهر خفته‌ای می‌تاختند که خوابِ مردمانش از خروجِ جنگاوران آشفته می‌شد.

پایداریِ پاسدارانِ کم‌شمارِ شهر تا نیمروز به درازا انجامید، قباد پس از فروکشِ جنگ به شهر رفت و فرمان داد که سربازان به کشتارِ مردمانِ بدونِ جنگ‌افزار شهر دست بگشایند.

پادشاه چنان خشمگین بود که گوشش بدهکارِ هیچ پندی نبود. سرانجام اسقفِ کلیسای بزرگ شهر توانست به پیشگاهِ قباد راه یابد و خود را به پای او بیندازد و درخواستِ بخششِ مردمانِ بی‌گناه را بکند. پادشاه خشمگین بر سر او بانگ زد:

- در این شهر هیچ بی‌گناهی نیست، آن زمان که درخواست‌های ما را نپذیرفتید و آن هنگام که زنانان را برهنه کردید تا ریشخندمان کنید فرمانِ مرگتان را مُهر کردید.

اسقف با درماندگی گفت:

- خواستِ خداوند بود که ما درخواستِ شما را نپذیرفتیم.

- برهنه شدنِ زنانان هم خواستِ خداوند بود؟

- آری، خداوند خواست که زنانِ نادان چنین کنند تا شما بازگردید، خواستِ

خداوند بر آن بود که شما ناکام به کشورِ خود بازنگردید، از این روی زنان را

برانگیخت تا چنان کارِ ناپسندی انجام دهند، اگر چنین نمی‌کردند شما با

سرافکندگی به پایتخت برمی‌گشتید و خرده‌گیران بر شما زبان‌دراز می‌شدند.

قباد از سخنانِ آن پیرمردِ دانا خوشش آمد، خشمش فروکش کرد و فرمان

داد سپاهیان از کشتارِ مردمان دست بردارند.

## لاله‌های واژگون

سرمایی خشک و گزنده بر ایران‌زمین چیره شده بود، گویی برف و بوران از آمدن به سرزمینِ آزادگان پرهیز داشتند. سوزِ سردی از ارمنستان و روم به آذربایجان وزان بود و مردمان را به ستوه می‌آورد.

از آغاز آن سال کشور در چنگِ خشکسالی گرفتار آمده، کسی برف و باران ندیده بود. گویی همانندِ زمانِ بر تخت نشستنِ پیروز، بارِ دیگر آسمان با ایرانیان سرِ ناسازگاری داشت. چشمانِ نگرانِ کشاورزان و دامداران همواره ابرهای تیره را می‌پایید، آنها می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ نمی‌فرو نمی‌بارید.

سال به سر می‌رسید و بهار نزدیک می‌شد و چشمِ کسی به دیدارِ بارندگی روشن نمی‌شد. در آن روزگارِ دلمردگی، نویدِ پیروزیِ سپاه و گشوده شدنِ آمیدا، چون باد در کشور پراکنده شد و مردمانِ افسرده را اندکی دلگرم کرد.

با نزدیک شدنِ بهار، چون سال‌هایِ پیشین، جنب و جوشی شگفت در میانِ زنان و دخترانِ ایرانی بر پا شده بود. آذر میدخت و دخترانش هم خانه‌تکانی را از سروش‌روز<sup>۱</sup> آغاز کردند. بسیاری از بانوانِ شهر، دلخور از آزمودنِ

---

۱- سروش‌روز: نام روز ۱۷ ماه در تقویم بهدینی

اسفندگانی<sup>۱</sup> دور از همسرانشان، چشم به راه بازگشت سپاه بودند تا با دیدار مردان بازآمده از میدان جانی تازه کنند.

شهین بی‌تاب از دوری همسرش در خانه بند نمی‌شد، گاه به خانه ارجاسپ می‌رفت و گاه به دیدار مادرش می‌شتافت. روزی که آذر میدخت و دخترانش دست به کار رفت و روب خانه شاهین شدند، همسرش مهمان تهینه بود. در خانه پهلوان پیر نیز جنب و جوشی برانگیزاننده دیده می‌شد و رودابه و فروزان خانه‌تکانی را فرماندهی می‌کردند. سیندخت و پوران دخت زنگ از ابزارهای رویین می‌زدودند، ماهرو و پگاه گرد و خاک نشسته بر در و دیوار را می‌روبیندند. بانوان فرمان‌ده نیز گبه‌ها و گلیم‌ها و دیگر جامه‌های گسترده را در باغ می‌تکاندند تا خاک نشسته بر تار و پودشان بریزد.

شهین و دلارا هر دو ویار داشتند و برای خوردن انجیر خشک، آزمندی سیری ناپذیر نشان می‌دادند. بانوی خانه ارجاسپ خندان بود و چشم از همسران انجیر خوار پسرانش بر نمی‌داشت.

همان زمان که کام شهین از خوردن انجیر شیرین بود، شاهین در بزم دربار پادشاه پیروزکام می‌می‌گسارد و از نوش‌خواری دلخوش بود.

سپاه ایران پس از بر جای گذاشتن پادگانی از سواران رزم‌آزموده در آمیدا به تیسفون بازگشته بود و به فرمان پادشاه درنگ کرده بود تا جنگاوران اندکی بیاسایند و سپس راهی شهرهای خود شوند.

بزمی در دربار بر پا شد و همه سرداران بدان فراخوانده شدند. پادشاه از سرداران ارتش سپاسگزاری کرد و به هر یک پیشکشی ارزنده داد. با هم

۱- اسفندگان: جشن سپندارمذگان در روز ۵ اسفند تقویم بهدینان برگزار می‌شود.

خوراکی شاهانه خوردند و سپس به می‌گساری نشستند. رامشگران و خنیاگران بزم‌گردانی می‌کردند و کنیچکان و دوشیزگان چون پروانه به گرد مهمانان سرافراز شاه می‌چرخیدند و از ایشان پذیرایی می‌کردند.

در چهره شاه خنده و شادی نمایان بود و در اندرونش دلشوره‌ای چون خوره بر آرامش روانش افتاده بود. گاه و بی‌گاه به مزدک می‌نگریست و تلاش می‌کرد دریابد در پس آن چهره آرام و دوراندیش چه می‌گذرد.

بزرگ‌وزیر خردمند ایران کم می‌نوشتید و هیچ سخن نمی‌گفت. او به خوبی می‌دانست که درست‌دینان چه روزهای دشواری پیش رو دارند. پُر شدن گنجینه قباد و وارheidنش از رنج خراجی که به هیتالیان بدهکار بود، جایگاه او را استوارتر از پیش کرده بود و بر انگیزه‌اش برای افزایش خودکامگی می‌افزود.

خسرو هم بر تکاپویش برای بدنام کردن پیروان درست‌دینی افزوده بود و بی‌پروا از دستور درست‌دین پادشاه بدگویی آشکار می‌کرد.

پس از برگزار شدن جشن پیروزی در درگاه پادشاه، سپاهیان فرمان گرفتند که به شهرهای خود برگردند. سپاه پارس به فرمان ارگبذ استخر، نزدیک راه شوش گرد آمد و پس از درنگی کوتاه راه پارس را در پیش گرفت.

همه جنگاوران شتاب داشتند که هرچه زودتر به شهرشان برسند و برای برگزاری جشن‌های نوروزی آماده شوند. ایرانیان جشن نوروز را یادگاری به جای مانده از روزگار جمشید می‌دانستند. نوروز در فرهنگ و باورهای ایرانیان جایگاهی بسیار ارجمند داشت و آن را بیش از دیگر جشن‌ها گرامی به شمار می‌آوردند و با شکوهی چشمگیر برگزارش می‌کردند.

جمشید چهارمین پادشاه آزادگان در هنگام پیشدادی بود. جمشید نامی نمادین است برای روزگارانی که در آن هنگام، دانشمندان آشنا شده با بینش مینویی به جهان جادویی دیوها راه یافته بودند و به یاری نیروی برآمده از جادو روز به روز چیرگی خود بر کشور را افزایش می‌دادند. این افزایش توانمندی موبدان، ایشان را به جایگاه شهریاری رهنمون شد و هنگام موبدشهریاری پدیدار شد.

آزادگانی که در ایران‌ویج<sup>۱</sup> می‌زیستند، در سایه خردمندی و دانش‌پروری دانشمندان، روزگاری خوش و رو به پیشرفت روزافزون داشتند. مردمان از دانش‌پروان رشتن و تافتن آموختند و با بافتن آن رشته‌های تافته به گونه تار و پود، جامه‌هایی فراهم ساختند برای پوشیدن و گستردن و آویختن. آن‌گاه دوختن جامه‌ها و شستن آنها را نیز یاد گرفتند.

با گسترش شهرها و پیچیده شدن زندگی آمیخته با نوآوری‌های روزافزون دانشمندان، گروه‌های ویژه کار پدیدار شدند که هر یک پیشه‌ای ویژه داشتند. گروهی دانشمند بودند و همواره در راه افزایش دانش و گسترش بینش مینویی خود تلاش می‌کردند. جایگاه ایشان در آتشکده‌ها و پرستشگاه‌های کوهستانی بود و در کنار دانش‌اندوزی، از آتش نیز نگهداری می‌کردند تا آلوده نشود و به خاموشی نگراید، از این روی آن موبدان را آتوربان می‌خواندند.

دیگر گروه ویژه کار آن روزگاران، زیناوندانی<sup>۲</sup> بودند که پیکری ورزیده و نیرومند داشتند و چونان تهمورث از جان و دارایی و آسایش مردمان پاسداری می‌کردند و ارتیشتر نامیده می‌شدند.

۱- ایران‌ویج: سرزمین اساطیری خاستگاه ایرانیان

۲- زیناوند: دارنده جنگ‌افزار، لقب تهمورث

سومین گروه ویژه کار هنگام جمشید کشاورزان بودند که آزادترین آزادگان روزگار به شمار می‌رفتند، چراکه روی زمین کار می‌کردند، می‌کاشتند و می‌پروردند و درو می‌کردند و فرمانبردار کسی نبودند.

چهارمین گروه ویژه کار آن روزگاران هم دست‌ورزان بودند که سرگرم ساختن ابزارهای گوناگون بودند.

موبدان دانش‌افزای پزشکی و بهداشت را پیشرفت می‌دادند و بیماری و مرگ را از کشور دور می‌کردند. شمار مردمان و دام‌ها روز به روز افزایش می‌یافت و دشت‌های فراخ ایران‌ویج به تنگ می‌آمد. از این روی مردمان روزگار جمشیدی با راهنمایی موبدشهریاران جادوگر، رو به خورشید در سوی نیمروزان به گسترش زیستگاه‌های خود پرداختند.

بدین گونه برخی از مردمان ایران‌ویج دشت‌های پهناور راگا را واگذاشتند و به سرزمین‌های تازه کوچیدند تا خودشان و دام‌هایشان با آسودگی روزگار بگذرانند.

چندی گذشت و باز مردمان و دام‌ها افزایش یافتند، کشور دو برابر شده نیز گنجایش مردمان و دام‌های روزافزون را نداشت. بار دیگر موبدشهریاران فرمان به گسترش کشور دادند و مردمان گروه گروه همراه با دام‌هایشان رو به خورشید کشور را گسترش دادند و کشور جمشیدی سه برابر شد.

با افزایش شمار مردمان و دام‌ها بار دیگر موبدشهریاران فرمان به گسترش یافتن زیستگاه آزادگان دادند. زیستگاه‌های آنان از یک سو به کناره‌های دریای بی‌کران رسیده بود، و از دو سوی دیگر به رودخانه‌های بزرگ سند و اروند.

زمین‌کاوان روزگار جمشید می‌دانستند که آن سوی اروندرود، دشت‌های آبرفتی پهناوری هست که زمین‌هایش برای کشاورزی بسیار توانمند است، برای

رسیدن به سرزمین میان دو رود، گذشتن از رودخانه تند و پهناور ارونه ناشدنی بود، گذر از گردنه‌های کوهستان نیز آسانتر نبود، از این روی کوچندگان سومین کوچ بزرگ هنگام جمشید، سوار بر کشتی از راه دریا راهی سرزمین آسوریستان شدند و شهرهایی پیرامون دو رود آن سرزمین ساختند و به کشاورزی و دامپروری سرگرم شدند.

روزگار خوش مردمان هنگام جمشید با تازش سرمای برانگیخته از سوی اهریمن به ناخوشی گرفتار شد. یخبندانی جانکاه بر ایران‌ویج فرمانروا شد و مردم و دام و گیاه را به افسردگی کشاند.

موبدشهریاران به چاره‌اندیشی پرداختند و فرمان دادند و ر ساخته شود تا مردمان و دام‌ها و گیاهان در آنجا پناه بگیرند و از آن سرمای کشنده نمانند. شبی دیرباز بر ایران‌ویج فرمانروا شده بود و سرما جان‌های افسرده را می‌لرزاند. مردمان پناه گرفته در ورِ جمکرد<sup>۱</sup> از دام‌ها نگهداری می‌کردند و گیاهان را می‌پروردند و چشم از آسمان پرستاره بر نمی‌داشتند و امیدوار بودند باز هم روز فرا برسد و درخشش خورشید را در سپهر بی‌کران ببینند.

روزها و ماه‌ها می‌گذشت و شب همچنان پا بر جا بود، تا این‌که پس از ده ماه، سپیده سر زرد و روزی نو از راه رسید، نوروزی که بهاری جان‌فروز در پی داشت. مردمان شادمان از به پایان رسیدن شب سخت و دراز از ورِ جمکرد بیرون آمدند و به جشن و شادی پرداختند.

روز هم به درازا انجامید و خورشید هرگز روی پنهان نکرد. همچنان آب سرد بود و زمین سرد بود و گیاه سرد. خورشید روز سرد بهاری دو ماه در

۱- ور جمکرد: پناهگاه زیرزمینی که در روزگار یخبندان توسط جمشید ساخته شد.



آسمان خودنمایی کرد و دوباره روی پنهان کرد و شب زمستانی سرد آغاز گردید و مردمان دوباره به ورِ جمکرد پناه بردند.

در آن روزگاران، زندگی به کام مردمان شیرین نبود. سالشان برابر با یک روز بود و پس از شبی ده ماهه، روزی دو ماهه را می‌آزمودند. در میان مردمان پناه گرفته در ورِ جمکرد، در هر چهل سال از زن و شوی دو فرزند زاییده می‌شد و از هر جفت دام نر و ماده نیز جفتی دیگر زاده می‌شد تا شمار مردمان و دام‌ها افزایش نیابد.

سرانجام سرمای اهریمنی به آپاختر پس نشست و ایران‌ویج از چنگِ زمستانِ دیرپاز رهایی یافت. با افزایشِ گرما، یخچال‌ها آب شدند، بارندگی‌های فراوان با آب‌های روان از یخچال‌های گرم‌آدیده در هم آمیختند و توفان و تندآبی سهمگین پدید آوردند که بخشِ بزرگی از کشورِ جمشید، به ویژه آسوریستان آبادِ میانِ دو رود را ویران کرد.

پس از فروکش کردنِ توفان، خوشی و شادی و برخورداری به سرزمینِ میان‌رودان بازگشت و مردمانِ آسوریستان نیز همانندِ دیگر سرزمین‌های کشورِ جمشیدی دست به کارِ بازسازیِ شهرها و روستاهایِ ویران شدهٔ خویش شدند. آهنگِ دانش‌پروری و بیش‌گستری و گسترشِ کشتزارها و افزایشِ دام‌ها بارِ دیگر شتاب گرفت.

مردمان به یادِ آغازِ روزِ نو در روزگارِ پیشین که نشانِ پایانِ زمستانِ سخت و دیرپاز و آغازِ بهار بود، نخستین روزِ بهارِ هر سال را نوروز می‌نامیدند. در آن روزِ فرخنده جشن بر پا می‌داشتند، رامشگران شادی می‌پراکندند و می‌گسارن سر از پا نمی‌شناختند.

درخشش دوباره زندگی و روزگار جمشیدی، بر ارجمندی جایگاه موبدشهریاران افزود، چراکه مردمان آزاده به یاری دانش و بینش ایشان توانسته بودند از روزگار چیرگی دیو زمستان جان به در ببرند. پس از گریختن آن دیو تاریکی گستر نیز موبدشهریاران مردمان را برای بازساختن شهرها و کشتزارهای نابود شده راهنمایی کردند.

ارجمندتر شدن جایگاه موبدشهریاران، آنان را به خودبزرگ بینی گرفتار کرد. ایشان آراستگی جهان را برآمده از دانش خویش می دانستند و همه خور و خواب و آرام و کامیابی مردمان را پدید آمده از توانمندی خویش به شمار می آوردند.

خودبزرگ بینی، گروهی از موبدشهریاران را به خودکامگی کشاند. دیگر موبدان در برابر خودکامگی جمشیدیان خودکامه سرافکنده شدند و یارای سخن گفتن نداشتند. بدین گونه خودکامگی پدیدار شده در فرمانروایی موبدشهریاران بستری فراهم کرد تا خودکامه ترین نامجوی روزگار بر ایران زمین چیره گردد، اثری دهاکي جادوپرور که در پی هم پیمان شدن با اهریمن بر تخت پدرش نشسته بود.

ایرانیان از روزگار جمشید نوروز را گرامی می داشتند و همواره این جشن خجسته نمادی از پویایی و ماندگاری فرهنگ ایرانی بوده است. جشن نوروز جمشیدی در راه بود و سپاهیان پیروزمند ساسانی از پایتخت راهی شهرهای خود می شدند. سپاه پارس نیز شتابان رو به سوی استخر داشت. شاهین که بسیار دلتنگ همسرش بود از سالار سپاه فرمان خواست تا پیشتاز باشد و زودتر خود را به شهر برساند. پهلوان پیر پذیرفت و بور دلاورش شادمان خنگ را به تاخت درآورد تا خود را به دلبر میان باریک خویش برساند.

آن هنگام که پهلوانِ پارسی از سپاه پیش افتاد تا هرچه زودتر چشمش به دیدارِ همسرش روشن شود، شهن در خانهٔ ارجاسپ از رزمیدنِ تهمنه و فروزان شگفت‌زده انگشت به دهان مانده بود. دو بانو چون پهلوانانِ شمشیر می‌زدند و هیچ بیمی از زخم خوردن در چشمانشان دیده نمی‌شد.

چکاچکِ شمشیرها و درنگ‌درنگِ برخوردِ آنها به سپرهای آهنین در باغ می‌پیچید. چهرهٔ زیبای هر دو سرخ و خیس از خن بود و پی‌درپی دم می‌زدند. فروزان چابکتر بود و تهمنه نیرومندتر و کارآزموده‌تر، از این روی زور هیچ‌یک بر دیگری نمی‌چربید. آنان روزگاری نه‌چندان دور سردارِ دستهٔ ویژهٔ سپاه جاویدان بودند. پس از بر تخت نشستن قباد و کشته شدنِ سوفزای زنانِ جنگاور از ارتش ایران بیرون رانده شدند و تهمنه و فروزان نیز به ناچار خانه‌نشین شدند.

فروزان به تندی شمشیر می‌زد و تهمنه را وادار به پادرم کرده بود. او در جهشی بلند شمشیرش را آنچنان بر سپرِ تهمنه کوبید که آرنجِ بانویِ ارجاسپ خمید و سپر بر سرش خورد. شمشیرزنِ جوان تا همسرِ برادرش به خود بیاید شمشیرش را با همهٔ توان به شمشیرِ او چنان کوفت که تیغ از دستِ بانو افتاد. پیش از آن‌که فروزان پیش بجهد و تیغ بر پیکرِ هم‌اوردش بچسباند و پیروز میدان شود، تهمنه با جهشی ناگهانی سپرش را به سوی او پرتاب کرد.

فروزان سپرش را بالا برد، سپرها به هم خوردند. تا جنگاورِ جوان به خود بیاید لگدی بر میچ دستش خورد، شمشیر از دستش افتاد. تهمنه در او پیچید، دستش را گرفت و چنگ بر شالِ کمرش انداخت و او را از زمین کند و پس از چرخاندنِ او بالای سرش آرام روی زمین گذاشتش.

فروزان خندان در برابر بانوی برادرش زانو زد و گفت:

- هنوز دود از کنده برمی‌خیزد.

تهمینه دم زنان خم شد، بازوهای او را گرفت و بلندش کرد، دو بانو یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسه بر گونه‌های یکدیگر زدند. رودابه که چون دیگران بینندهٔ نبرد بانوان بود پس از چند بار نامیزد گفتن، رو به دخترانش فرمان داد:

- زود بشتابید و آپ‌زن‌ها را پر کنید.

سیندخت و پوران دخت شتابان به سوی گرمابه رفتند. بانوان دم‌زنان روی تختی کنار هم نشستند. شهین و دلارا به آنان چشم دوخته بودند و شگفت‌زدگی در نگاهشان می‌خروشید. پگاه و ماهرو برانگیخته و شادمان از جا برخاستند و کمان‌هایشان را به زه کردند و تیردانی میان خود نهادند و رو به نشانهٔ کاشته شده در میان باغ ایستادند.

بانوان همچنان دم و بازدمی تند داشتند. آوای بانگ سیندخت به گوش رسید که بانوان را فرامی‌خواند. تهمینه بی‌درنگ برخاست و به سوی گرمابه رفت. فروزان نیز برخاست و ایستاده چشم به پگاه دوخت. او شست به انگشت کرد و تیری برداشت و سوفارش<sup>۱</sup> را در زه گذاشت و چشم به نشانه دوخت و چند بار دم فرو برد و دم فرو برده را به تندی بیرون داد. دست افراشت و کمان کشید و پس از درنگی بسیار کوتاه تیر را رها کرد.

تیر بر کنار گردی سیاه میان نشانه نشست، فروزان دم زنان گفت:

- آرنجت را پایین بگیر، آرنج و تیر باید هم‌راستا باشند.

---

۱- سوفار: ته چوبی تیر که بر زه کمان می‌گذارند.

دمی ژرف فرو برد و هویی کرد و به سوی گرمابه رفت. شهبین و دلارا پیچ آغاز کردند. پگاه تیر دیگری به زه نهاد و کمان کشید، ماهرو دست دراز کرد و آرنج او را کمی به بالا فشرد، گویی راست نگه داشتن دست برای پگاه دشوار بود، چند بار دم ژرف فرو برد و هو کرد و پس از درنگی کوتاه، تیر را رها کرد و آن را بر گردی سیاه نشاند و بانگ شادی برآورد. ماهرو خم شد و تیری از ترکش برداشت.

آن دم که دوشیزگان خانه ارجاسپ کمان می‌کشیدند و تیر می‌افکندند، بانوی خانه موبد موبدان نگاره نبرد گردآفرید و سهراب را می‌کشید و شکنج<sup>۱</sup> بر گیسوان آن دختر جنگاور هنگام کیانی می‌انداخت.

بانوی نگارگر زیر سایه درختان باغ روی تخت نشسته بود و زیبایی می‌آفرید. دلنواز کنارش نشسته بود و با بادبزی بزرگ او را باد می‌زد. هنگامی که بانو درنگ کرد و نگاهی به خدای‌نامک گشوده بر روی تخت انداخت، کینچک پرستار از درنگ او بهره جست و بی‌درنگ پرسید:

- بانو، این دختر کیست که چون جنگاوران زره بر تن کرده است؟

شهرناز آه کشید و پاسخ داد:

- او گردآفرید است. داستان را نشنیده‌ای؟

- نه بانو.

بانو سر جنباند و دوباره دست به کار رنگ افشانی بر نگاره شد، لب به سخن باز کرد تا داستان نبرد گردآفرید و سهراب را به دلنواز بگوید.

بانو گفت، روزگاری که سهراب، فرزند رستم زاولی از تهمینه سمنگانی، بالید و پهلوانی نامجوی شد و از مادرش نام و نشان پدرش را جست و دریافت

که فرزند جهان پهلوان ایران است، بر آن شد که به ایران لشکر بکشد و تاج از سر کی کاووس بردارد و بر سر پدرش بگذارد.

هنگامی که افراسیاب از بادی که در سر پور جگر آور رستم افتاده بود آگاه گردید، به دو تن از سرداران خود فرمان داد که به نزد سهراب بروند و کاری بکنند که او در میدان نبرد رستم را نشناسد. افراسیاب امیدوار بود که رستم به دست سهراب کشته شود، از این روی به سردارانش فرمان داد که هرگاه رستم کشته شد، آنان نیز سهراب را در خواب بکشند.

هومان و بارمان خود را به سهراب رساندند و نامه افراسیاب را به او دادند. افراسیاب در آن نامه نوشته بود که سهراب را با فرستادن سپاه یاری خواهد کرد تا بر تخت شاهنشاهی ایران بنشیند.

سهراب دلگرم از پشتیبانی پادشاه توران زمین لشکر به ایران کشید و خود را به دژ سپید رساند. هجیر، پهلوان ایرانی چون آن سپاه را دید، جامه رزم پوشید و از دژ بیرون رفت. هنگامی که سهراب سوار بیرون تاخته از دژ را دید برآشفته و شمشیر کشید و از لشکرگاه بیرون تاخت. دو سوار نزدیک هم رسیدند و در برابر هم ایستادند و پس از گفت و گویی کوتاه نبرد آغاز کردند.

هجیر خواست نیزه به میان سهراب بزند، سهراب نیزه را پیش از رسیدن به پیکرش گرفت و بُن آن را آنچنان بر میان پهلوان ایرانی زد که سوار جنگ آزموده از درد به خود پیچید و بی درنگ از سهراب زنهار خواست.

سهراب زنهارخواهی هجیر را پذیرفت، دست او را بست و با خود به لشکرگاه برد. در میان ایرانیانی که از بالای باروی دژ سپید آن نبرد را می دیدند، دختری جنگاور از دیدن گرفتاری هجیر چنان ننگش آمد که بی درنگ زره بر

تن کرد و گیسوانش را زیر زره و کلاه‌خود پنهان کرد و سوار بر اسب از دژ بیرون تاخت.

گردآفرید خود را به پیش سپاهیانِ تورانی رساند و هم‌آورد خواست. سهراب سرمست از پیروزیِ آسانش در نخستین نبرد با ایرانیان، باز به میدان تاخت. چون دختر جنگاور او را دید از جا جنبید و نیزه‌اش را به سوی او گرفت. سهراب برآشفته، شمشیر کشید و بر نیزهٔ گردآفرید زد و آن را به دو نیم کرد. گردآفرید دریافت که توانِ هم‌آوردی با چنان یلی را ندارد، سر بیچید و روی گرداند که بگریزد. بندِ زره‌اش گشوده شد و گیسوانش بیرون ریخت، کلاه‌خود نیز از سرش افتاد و رویِ چون خورشیدش نمایان شد.

سهراب دریافت که آن سوار دختر است. بی‌درنگ کمند انداخت و سوارِ گریزان را به بند آورد. گردآفرید دریافت که دلِ سوارِ تورانی از دیدنِ رویِ زیبایش لرزیده است. روی به سهراب کرد و گفت که بهتر است نهانی با هم هم‌پیمان شوند و افزود دژ و لشکر به فرمانِ او خواهد بود.

سهراب خشنود شد و گردآفرید را رها کرد و همراهش به دروازهٔ دژ نزدیک شد. گزدهم در دژ را گشود، گردآفرید به سوی دژ تاخت و از دستِ سهراب گریخت، گزدهم و او به درون رفتند و در را بستند. گردآفرید خندان بر بالایِ بارویِ دژ رفت و سهراب و سپاهِ توران را نگریست و رو به سهراب گفت که او بهتر است به جای فرماندهی فرمانبری کند و به توران بازگردد.

نزدیکِ نیمروز با بازگشتِ موبد به خانه، بانو به داستان‌سرایی پایان داد و دلنواز را به یاریِ مادرش فرستاد. پس از رفتنِ کنیچکِ پرستار، موبد کنارِ همسرش نشست و گفت که پیکی از تیسفون رسیده و گفته که سپاهِ پارس به

راه افتاده است و تا چند روز دیگر به استخر می‌رسد. شهرناز شادمان شد و پرسید:

- آیا شهین را آگاه ساختی؟

- هنگام آمدن به خانه‌اش رفتم، نریمان گفت که به خانه ارجاسپ رفته است.

- ای کاش او را به مهمانی فرامی‌خواندی.

- فراخواندم بانو، به نریمان فرمان دادم شب او را نزد ما بیاورد.

بانو با خشنودی لبخند زد و از شویش سپاسگزاری کرد. خانواده ارجاسپ نیز از بازگشت سپاه آگاه شدند، شهین بر آن شد که نزد مادرش برود و او را هم آگاه کند. اسبش را زین کردند و تهمینه یاریش کرد که بر پشت شب‌دیز بنشیند، سفارش کرد که نتازد و آهسته برود. شهین به چشمی گفت و راه افتاد. دست روی شکمش نهاد و زیر لب گفت:

- پور نازنینم، پدر پهلوانت به خانه برمی‌گردد، بی‌گمان تو نیز چون من شادمانی!

خندید و آه کشید، سرافراز و خرامان از خیابان‌ها گذشت و به پشت در خانه پدرش رسید، نشسته بر پشت اسب آواز برآورد و پرسید:

- مهمان نمی‌خواهید بانوی خورشیدچهره؟

شهرناز با شنیدن آوای نرم دخترش از جا جهید و به سوی در دوید و آن را گشود، شهین که آرام از اسب فرود می‌آمد به مادرش درود گفت، بانو به سوییشتافت و او را در آغوش گرفت و بر رویش بوسه‌ها زد.



موبد هم که به پذیرۀ دخترش شتافته بود پس از رها شدن او از آغوشِ همسرش، پا پیش گذاشت و شهین را به آغوش کشید و سرش را نوازش کرد. به خانه رفتند و در را بستند. دنواز و دلفروز شادمان به دیدارِ شهین شتافتند و او را به پرسش گرفتند. موبد فرمان داد آپزن را برایش پُر کنند و خود به درونِ خانه رفت.

شهین نگاهی گذرا به گرداگردِ سرای پدرش انداخت و آه کشید. شهرناز چشم از او برنمی‌داشت، آهسته پرسید:

- چرا اندوهگینی دلبرکم؟

شهین به او چشم دوخت و آرام پاسخ داد:

- سبزه‌هایی که رویانده بودم پایمال شده‌اند.

بانو لب به دندان گزید و پرسید:

- چرا چنین شده؟

- دیشب شغالی به باغ آمده و سبزه‌هایم را لگدمال و پریشان کرده است.

اشک در چشمانِ بانوی جوان به خروش آمد، مادرش دست بر گردِ شانهٔ او

انداخت و او را به خود چسباند و سر بر سرش نهاد و آهسته گفت:

- به دلت بد نیار دخترم.

ناگهان با نگرانی از شهین جدا شد و پرسید:

- آیا به تهمینه گفתי چه پیش آمده؟

شهین سر جنباند و اشک از چهره زدود، مادرش او را نوازش کرد و گفت:

- خوب کردی نازنین، به کس مگو چه بر سبزه‌هایت رفته، سبزه‌هایی که

رویانده‌ام با خود ببر، سبزه‌های تازه‌ای خواهم رویاند.

با نزدیک شدنِ نوروز، ایرانیان هفت گونه سبزه می‌رویاندند و بر خوانِ نوروزی می‌نهادند بدان امید که سالی سبز و پُر رویش پیشِ رو داشته باشند. آنان سبزه‌هایِ نوروزی را بسیار می‌پاییدند تا خوب ببالند و آسیبی به آنها نرسد. سبزه‌هایِ نوروزی را بانوان می‌رویاندند. هنگامی که دوشیزه‌ای به خانهٔ بخت می‌رفت و بانویِ خانه‌ای نو می‌شد نخستین سبزه رویاندنش را بسیار ارجمند به شمار می‌آوردند، همچنین نارس و پژمرده یا پایمال شدنِ سبزه‌هایِ بانویِ نو را بسیار بدشگون می‌دانستند.

شهین به نگارهٔ نبردِ گردآفرید و سهرابِ نگریست و پرسید:

- نگار گریِ داستان‌هایِ خدای‌نامک چگونه پیش می‌رود.

- نمی‌توانم چندان که بایسته است دل به کار بدهم.

- چرا؟!

شهرناز آه کشید و پاسخ داد:

- دل‌تنگم دخترم، دل‌تنگ‌تر از همیشه. شادیِ زندگی‌م تو بودی که پر کشیدی و

رفتی، اکنون من مانده‌ام دست به گریبان با خُفتک‌هایِ شبانه و پریشانیِ روزانه.

- چه پیش آمده مادر جان؟

اشک در چشمانِ زیبایِ بانو به خروش آمد و بر گونه‌اش چکید. موبد از سرای بیرون آمد و از پلکانِ پایین آمد و بی آن‌که به همسر و دخترش بنگرد راهی گرمابه شد. شهرناز با نگاهی آکنده از دلخوری او را می‌نگریست. شهین دست روی دستِ مادرش گذاشت و آهسته پرسید:

- باز پایِ زنی دیگر به زندگیت گشوده شده است؟

بانو آه سرد کشید، سر جنباند و هیچ نگفت.

هنگامی که شهن به درد دل مادرش گوش سپرده بود، شاهین با دلی بی‌تاب و سری پُر شور دشت خوزستان را درمی‌نوردید و به سوی پارس می‌رفت. در راهش جز زمین‌های خشک و باغ‌های سوخته از بی‌آبی چیزی به چشمش نمی‌خورد. گرمی بی‌مانند آن روزهای پایان زمستان توان خنگ را هم کاسته بود. سوار کارآزموده چاره‌ای نداشت جز تاخت‌های کوتاه و راه پیمایی آرام و بلند تا اسب از پای نیفتد. هرجا آب و سبزه‌ای می‌دید، می‌ایستاد و خنگ را رها می‌کرد تا با چمیدن و چریدن توانش را بازیابد.

سرانجام پس از سه شبانه‌روز راهپیمایی، پهلوان پرسی به خانه رسید. سپاه پارس نیز زامیادروز<sup>۱</sup> به شهر رسید و مردمان با شور و شادی پذیرایش شدند. با این که شادی جشن گاهنبار همسپت‌مدم و جشن بازگشت پیروزمندانه سپاهیان به هم آمیخت، گرد اندوهی آشکار بر چهره ایرانیان نشسته بود. آزادگان می‌دیدند که دشواری‌های آسمانی و زمینی روزافزونی کشور را در تیرگی و ناپیدایی فرو برده است.

جشن گاهنبار به جشن نوروز پیوست. ایرانیان جامه دگر کردند و زیباترین و نوترین پوشاکشان را بر تن کردند تا به پیشواز نوروز و بهار بشتابند. روز نخست بهار را با لیسیدن انگبین<sup>۲</sup> آغاز کردند، بدان امید که همه روزهای سال شیرین‌کام باشند.

همه چشم به آسمان داشتند و امید به دهش یزدان دل‌های افسرده ایشان را گرم می‌کرد. روزها یکی پس از دیگری می‌آمدند و سپری می‌شدند، باد گرد و

۱- زامیادروز: نام روز ۲۸ ماه در تقویم بهدینی

۲- انگبین: عسل

خاک بر سر شهرها و روستاها می‌ریخت و هرگز ابری به سوی ایران زمین نمی‌راند. گرمایی تابستانی بر سرزمین گرفتار در چنگال خشکسالی چیره شده بود. بسیاری از چشمه‌ها از جوشش افتاده خشکیدند، در رودخانه‌ها جوش و خروش بهاری دیده نمی‌شد و آب‌دهی کاریزها رو به کاستی نهاد.

هرچه مردمان در انبارهایشان اندوخته بودند رو به پایان بود، فروردین به سر می‌رسید و در هیچ جای کشور نمی‌از آسمان نباریده بود. بزرگان کشور از هر سوی رو به پایتخت نهادند و به دیدار دستور پادشاه شتافتند تا ببینند پادشاه و وزیر خردمندش چه چاره‌ای خواهند اندیشید تا مردمان کشور دچار گرسنگی و مرگ و میر نشوند.

مزدک سخنان آنان را شنید، درنگی دراز کرد و بسیار اندیشید تا زمانی نیک را برای رفتن به درگاه قباد برگزیند. پس از اندیشیدن و پس و پیش کردن بسیاری چیزها در مغزش، دریافت که بهترین زمان برای سخن گفتن از آن سختی پیش روی کشور، بزم شاهانه‌ای بود که روز جشن فروردینگان بر پا می‌شد.

وزیر خردمند سر برافراشت و به بزرگان چشم به راه پاسخ گفت:  
- آسوده باشید، چراکه بی‌گمان پادشاه ما را به سوی امید راهنمایی خواهد کرد.

فردای آن روز بزمی با شکوه در دربار بر پا شد. مزدک نزد پادشاه شتافت و کنارش نشست تا در زمانی شایسته سخن آغاز کند و از قباد فرمانی بگیرد و به یاری آن بزرگان کشور را از نگرانی برهاند.

رامشگران می‌نواختند، خنیاگران آواز سر داده بودند و جام‌گردانان زیبارو از می‌گساران پذیرایی می‌کردند. پیرامونیان پادشاه در میدان نغزگویی گوی از

هم می‌بودند و چرب‌زبانی به کار بسته بودند تا در دل پادشاه کامیاب جایی برای خود باز کنند. مزدک خاموش نزد قباد نشسته بود، نه می‌نوشتید و نه به کسی می‌نگریست، سر به زیر افکنده و در دریای اندیشه شناور بود و با هشیاری سخنان پیرامونیان شاه را گوش می‌کرد.

قباد از هنگامی که وزیرِ دانایش به بزم آمده بود، او را می‌پایید. موبدِ موبدانِ کشور که سرخ‌روی از می‌نوشی بود، با بانگی رسا گفت:

- در این فروردینگانِ فرخنده، به فروهرِ پیروزشاه که بی‌گمان به بزم ما آمده و از دیدنِ شادیِ فرزندِ تاجدارش شاد است، درود می‌فرستم.  
مزدک سر بلند کرد و گفت:

- روانِ پیروزشاه شاد باد که در سخت‌ترین روزها اندوختهٔ انبارهایش را با مردمانِ گرفتار شده در چنگِ خشکسالی همباز شد و از گنجینه‌اش دهش پیش گرفت تا مردمانِ گرسنه نمانند.

موبد ابرو در هم کشید و رو به وزیرِ پادشاه گفت:

- اگر پیرامونیانِ آن شاه گشاده‌دست اندکی خرد داشتند گنجینه و انبارهای پادشاه را به باد نمی‌دادند که سرورشان ناچار شود برای پر کردنشان لشکر به سرزمینِ هیتالیان بکشد.

- اگر شاهنشاه چنان کار پسندیده‌ای نمی‌کرد، هزاران هزار از مردمانِ کشور از گرسنگی می‌مردند.

- اگر فرومایگان و فرودستان می‌مردند بهتر از آن بود که پادشاه و سرداران و جنگاورانِ کشور کشته شوند.

مزدک نگاهی به قباد انداخت، آرام بود و نگاهی سرد داشت، دریافت که نخواهد توانست از او بخواهد رفتاری چون پدرش پیش بگیرد، اندکی اندیشید و رو به پادشاه گفت:

- ای پادشاهِ بزرگ و روشن‌روان، زمانی دراز است که پرسشی در مغزم جان گرفته و از یافتنِ پاسخی برایش درمانده شده‌ام.

- ما نیز دریافته‌ایم که گرفتارِ گره‌ای فرو بسته هستید، کدام پرسش است که وزیرِ خردمندان نمی‌تواند پاسخی برایش بیابد؟

- سرورم، اگر کسی را مار بگزد و او امیدی به جان به در بردن نداشته باشد و دیگری پادزهرِ درمانگری داشته باشد که او را از مرگ رهایی بخشد و پادزهر از مردِ مارگزیده دریغ دارد و آن مرد بمیرد، آیا دارندهٔ تریاک گناهکار است یا بی‌گناه؟

پادشاه بی‌درنگ پاسخ داد:

- بی‌گمان گناهکار است.

- سزای چنان گناهکاری چه خواهد بود؟

- چنان مردی مرگ‌ارزان<sup>۱</sup> است.

- چرا؟

- خونِ مردِ مرده بر گردن اوست، چرا که اگر تریاک را از مارگزیده دریغ نمی‌کرد او نمی‌مرد.

مزدک از جا برخاست و به پادشاه نماز برد و دانایی او را ستود و سپاسِ یزدان گفت بدان روی که چنان پادشاهِ خردمندی بر تختِ پادشاهی کشورِ

آزادگان نشانده است. قباد خشنود از سخنانِ وزیرش خندید و سر جنباند. درخششِ شادی در چشمانِ شاه نمایان بود، جام برداشت و می نوشید و بانگ برآورد و گفت:

- اکنون که از رنج وارهیدی جام بردار و می بنوش و آسوده باش.  
مزدک خندید و گفت:

- شاد باشید و به‌روزگار، کار بسیار است و زمان در گذر و توانِ ما اندک، اگر فرمان بدهید بروم به کارهایِ بر زمین مانده رسیدگی کنم.  
- سپاس یزدان را که کارگزاری چون شما داریم. بفرمایید بروید به کارهایتان برسید.

مزدک سپاس گفت، سر فرود آورد و سپس از بزم شاهانه بیرون رفت. به جایگاهِ خویش بازگشت و فرمان‌هایی نوشت و مُهر بر پایشان زد، بزرگانِ کشور را فراخواند و فرمان‌ها را به ایشان داد و گفت:

- بروید و این فرمان‌ها را به انباردارانِ پادشاه بدهید و به اندازهٔ نیازِ سالِ پیشِ رو گندم بستانید. به هوش باشید که اگر بیش از نیاز بگیرید به دادگاهِ پادشاهی فراخوانده خواهید شد و باید پاسخگوی آزمندیِ خویش باشید.  
بزرگانِ شادمان از چاره‌اندیشیِ خردمندانهِ و دهشِ ستودنیِ شاه، راهی شدند تا گندم از انبارهایِ پادشاه بستانند.

فردایِ آن روز کاراگهانِ پادشاه نزدِ او رفتند و گفتند که به فرمانِ مزدک در انبارهایِ پادشاه گشوده شده و هرچه گندم در آنها بوده به تاراج رفته است. قباد خشمگین شد و وزیرش را فراخواند تا بپرسد که کاراگهانِ راست می‌گویند یا دروغ. مزدک نزدِ پادشاه شتافت، پادشاه گفت:

- کارآگاهان می‌گویند انبارهای پادشاهی به فرمان شما تاراج شده‌اند، آیا راست می‌گویند؟

- راست می‌گویند که در انبارها گشوده شده و گندم به مردمان نیازمند بدان داده شده است.

- چرا چنین فرمانی دادید؟

- فرمان شما را به کسانی که برای چاره‌جویی به دربار آمده بودند دادم!

- ما فرمان دادیم انبارها را به تاراج بدهید؟

- از شما پرسیدم که اگر مردی را مار بگزد و دیگری پادزهر داشته باشد و آن را از مارگزیده دریغ بدارد و او بمیرد گناهکار است یا بی‌گناه، شما فرمودید گناهکار است و مرگ‌ارزان، چرا که خونِ مردِ مرده به گردن او خواهد بود. مردمان گرفتارِ گرسنگی برآمده از خشکسالی همانندِ مارگزیده‌ای هستند که پادزهرِ گزیدگی‌شان گندم است، از این روی بر پایهٔ فرمانِ خردمندانه‌ای که دربارهٔ مردِ تریاک‌دار دادید، فرمان دادم گندم به گرسنگان بدهند تا مبادا پادشاه از مرگ و میر برآمده از خشکسالی گناهکار شمرده شود. اگر پادشاه دادگر باشد که هست بهتر از هرکس می‌داند که اگر انبارها پر از گندم باشد و مردم گرسنه بر پادشاه بشورند آن گندم‌ها به کار نخواهند آمد.

قباد شگفت‌زده به مزدک خیره می‌نگریست و برای پاسخ دادن، زبان در کامش نمی‌چرخید. موبد موبدان کشور به سخن آمد و گفت:

- ای وزیر پادشاه، ما شما را خردمند می‌دانستیم، این چه فرمانِ نابخردانه‌ای بود که دادید؟! چرا در نمی‌یابید که مرگ و میرِ مِشتیِ فرودستِ تهیدستِ آسیبی به کشور نمی‌زند، استواریِ کشور وابسته به پُری انبارها و گنجینهٔ پادشاه است نه زنده بودنِ مِشتیِ تهیدست.



- مردمان تهیدست با توانگران برابر هستند، اگر توانگران تار باشند، تهیدستان پود به شمار می‌روند. استواری کشور و پادشاهی به در هم تنیدگی تار و پودی است که نگهدارنده هم باشند. این چه پنداشت نادرستی است که در مغز خود پرورانده‌اید، مگر شما به‌دین نیستید؟ آیا دین بهی مردمان فرودست و تهیدست را بی‌ارزش به شمار می‌آورد؟

موبد موبدان خاموش شد، قباد به سخن آمد و گفت:

- گویا دل و جان شما پر از گفتار است، بگویید تا ما نیز بشنویم.

- مردمان توانگر و تهیدست برابر هستند و همه آفریده یزدان پاک. نباید نابرابری میان مردمان باشد، بایسته است که همه از خواسته‌ها و چیزهای جهان برخوردار باشند، نه این که توانگران فزون‌خواهی پیش بگیرند و فرودستان تهیدست بمانند.

اکنون زن و خواسته میان مردمان به درستی بخش نشده است، گروه کم‌شماری توانگر، به یاری دارایی خود زنان بسیار می‌گیرند، خانه و باغ و کشتزار و دام فراوان می‌خرند، و در برابر، گروه بی‌شماری تهیدست مانده‌اند، نه می‌توانند زن بگیرند، نه زری دارند که بتوانند چیزی بخرند. چنین مردمانی دیر یا زود از راستی و درستی سر خواهند پیچید و شورش خواهند کرد.

بر پایه آموزه‌های مزدیسنا پنج چیز مردمان را به سرپیچی از راستی می‌کشاند، آن پنج چیز پنج دیو درونی هستند که همه ما آنها را می‌شناسیم. نیاز، آز، رشک، کین و خشم پنج دیوی هستند که چون خوره بر جان آرامش، شادی، همبستگی و دوستی مردمان می‌افتند و چنان تار و پود کشور را می‌گسلانند که درفش جنگ و ستیز افراشته شود.

مردمانِ توانگری که فراتر از نیازهایشان به گردآوری زن و خواسته می‌پردازند، گرفتارِ آزمندی شده‌اند. آزمندی آنان به انباشته شدنِ زن و خواسته در خانه‌های ایشان انجامیده است. فرودستانی که نیازهایشان برآورده نمی‌شود دچارِ رشک‌ورزی می‌شوند و کینهٔ توانگران را در دل می‌پروراند، این کینِ پروری دیر یا زود به پیدایشِ خشم می‌انجامد. همهٔ شما بهتر از من می‌دانید که بر پایهٔ آموزه‌های بهدینی خشم درفش‌دار جنگ است.

از این روی اگر نمی‌خواهیم تهیدستان به جنگِ توانگران برخیزند و زیانی به بهدینی نرسد چاره‌ای نیست بجز از آن که زن و خواسته را به درستی میانِ مردمان بخش کنیم. اگر توانگران را از آزمندی بازداریم، و تهیدستان بتوانند زن بگیرند و به خواسته‌هایشان برسند دیگر گرفتارِ رشک‌ورزی و کین‌پروری و خشم نخواهند شد و جنگی در پیش نخواهد بود.

مزدک چشم گرداند و همهٔ کسانی را که در انجمنِ پادشاه گرد آمده بودند را نگرید، خسرو خشمگین دندان به هم می‌سایید و نفرت در چشمانش می‌خروکید. وزیرِ خردمند به سوی او پیش رفت و گفت:

- خسرو، جانشینِ شایستهٔ پادشاه همواره سربلند باد، شما که همواره پشتیبانِ بهدینی بوده و هستید پیش آید و از آموزه‌های بهدینی سخن بگوئید تا ما آگاه شویم که در این روزگارِ دشوار چگونه پاسدارِ دین بهی باشیم.

مزدک گامی پیش نهاد و دستِ خسرو را گرفت، پسرِ پادشاه با تندی دست پس کشید و روی برگرداند که برود، قباد بانگ برآورد:

- آیا از سخن گفتن دربارهٔ بهدینی روی برمی‌تابی؟

خسرو درمانده بازگشت، چراکه می‌دانست اگر برود جایگاهِ جانشینی را از دست خواهد داد. پیش رفت و به شاه گفت:

- اگر زمان بدهید، نشان خواهم داد که گمانِ این مرد یکسره کژ و نادرست است.

مزدک بی‌درنگ پرسید:

- چند روز زمان از شاهِ گیتی‌فروز می‌خواهی تا کژیِ گمان و گفتارِ مرا آشکار کنی؟

خسرو پاسخ داد:

- پنج ماه. پنج ماه زمان می‌خواهم تا نشان دهم گفتارهایِ تو با بهدینی سازگار نیست.

مزدک به قباد نگریست، او سر جنباند. خسرو به پادشاه نماز برد و روی برگرداند و خشمگین از درگاهِ پادشاه بیرون رفت و خود را به کاخش رساند. نامه‌هایی نوشت و به هر جایِ کشور فرستاد تا کسانی که آگاهی از بهدینی داشتند و می‌توانستند به فریادِ او برسند، به پایتخت بشتابند.

در پیِ فراخوانِ خسرو، موبدِ موبدانِ استخر و سی‌تنِ دیگر از موبدانِ سرشناسِ کشور خود را به پایتخت رساندند تا برایِ پاسخ دادن به پرسش‌هایی که درست‌دینان درانداخته و در کشور پراکنده بودند چاره‌اندیشی کنند و دینِ بهی را از فرود به فراز برکشند.

بزرگانِ بهدین انجمن آراستند و به گفت‌وگو نشستند تا پژوهش کنند و برایِ گشودنِ گرهٔ افتاده در کارشان چاره‌ای بیندیشند. سگالشِ آنان ماه‌ها به درازا انجامید و سرانجام هم‌سخن شدند که درست‌دینی با بهدینی ناسازگار است و اگر مزدک و پیروانِ درست‌دینی زمان یابند که اندیشه‌هایِ خود را در میانِ مردمان بگسترانند، بهدینی به کاستی گرفتار خواهد شد.

موبدان خسرو را به انجمنِ خویش فراخواندند و آنچه بدان دست یافته بودند را با وی در میان گذاشتند، خسرو پس از شنیدنِ سخنانِ آنان، همراه با نمایندگانشان به نزدِ قباد رفت و گفت که زمانِ پاسخ دادن به مزدک فرارسیده است. آنچه از موبدان شنیده بود را برای پدرِ تاجدارش بازگو کرد و افزود که اگر مزدک پیروز شود بهدینی دچارِ کاستی خواهد شد و او نیز دینِ مزدک را خواهد پذیرفت.

قباد اندوهگین شد، دلبستگی‌اش به بهدینی و وابستگیِ پادشاهی به پشتیبانیِ موبدان چیزی نبود که او بتواند نادیده بگیرد. گذشته از این، می‌دانست که برابری‌خواهیِ درست‌دینان، به توانگرانِ کرانمند نخواهد ماند و دیر یا زود دامنِ خودِ وی را هم خواهد گرفت.

خسرو دریافت که قباد نمی‌خواهد مزدک پیروزِ آن میدان باشد، از این روی رو به پادشاه گفت:

– موبدان آماده‌اند که نادرستیِ سخنانِ مزدک و ناسازگاریشان با بهدینی را آشکار نمایند، اگر چنین شد و به راستی نگرانید و همچنان بر باورهایِ خود پا بر جا ماند، او و هرکس را که هم‌دینِ اوست به من بسپارید تا سرشان را ببرم و پوست از تنشان برکنم.

موبدانِ همراهِ خسرو خشنود و لبخندزنان سر جنبانند، قباد نیز سر جنباند و همراهیِ خود با آنان را نشان داد. خسرو به کاخِ خویش بازگشت.

مزدک و بزرگانِ درست‌دین به انجمنِ پادشاه فراخوانده شدند تا خسرو و موبدان به سخنان و پرسش‌هایِ ایشان پاسخ بدهند.

در پی فراخوان داده شده از سوی پادشاه، بسیاری از بزرگانِ درست‌دین راهِ پایتخت را پیش گرفتند تا یاورِ مزدک در آن آوردگاهِ اندیشه‌ها باشند. سپاهبدان و سردارانِ گرویده به درست‌دینی نیز با ایشان همراه شدند تا خسرو و خسروپرستان بدانند که آن مردانِ دانش‌پژوه پشتیبانانی لشکرشکن دارند.

زمانی که مزدک به انجمنِ پادشاهی رفت و در جایگاهش نشست، هیچ‌کدام از یاران و هم‌کیشان‌ش را در آنجا ندید. چشم چرخاند و شاهزادگان را نگریست، خسرو نیز به انجمن نیامده بود. وزیرِ خردمند دریافت که کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است. قباد به او فرمان داد سخن آغاز کند و سخنگویی را در بگشاید.

مزدک برخاست و دربارهٔ چرایی بر پا شدنِ آن انجمن سخن گفت و پرسید که چرا خسرو به انجمنی که خود خواهانِ برپایش بوده نیامده است. همان دم خسرو از راه رسید و در جایگاهِ ویژه‌اش نشست، به موبدانی که چشم از او برنمی‌داشتند نگریست و لبخند زد و سر جنباند.

موبد مهرآذر از جا برخاست و به سویِ مزدک رفت، وزیرِ پادشاه شگفت‌زده از کنشِ دور از آئین او پرسید:

- چه می‌کنید موبدِ بزرگ؟

- گرد آمده‌ایم تا سخن بگوییم و راست و دروغ را آشکار بنماییم، آیا چنین

نیست؟

- بی‌گمان چنین است. آیا فراموش کرده‌اید که انجمنِ پادشاه سالار دارد و

برای سخن گفتن در آن بایسته است پیرو آئینِ چنین انجمنی رفتار شود؟

- فراموش نکرده‌ام ای مردِ دانش‌پژوه. دینی نو ساخته‌ای پُر زیان که همهٔ

آئین‌ها را سست گردانده است. سخن از برابریِ مردمان می‌گویی و خواهانِ

بخش شدن زنان و دارایی‌ها میان مردمان هستی. اگر چنین شود و داده‌ای روا در پادشاهی برچیده شود، پسرهای زاده شده چگونه پدرشان را خواهند شناخت؟ اگر مردمان همه برابر دانسته شوند فرودستان و بزرگان جایگاهی یکسان خواهند داشت، در چنان روزی هر بی‌سروپایی خود را با پادشاه و شاهزادگان و درباریان یکسان خواهد شمرد و دیگر از ایشان فرمان نخواهد برد.

از سخنانی که می‌گویی، جهان پاک ویران می‌شود، شایسته نیست ایران‌زمین گرفتار چنین بدی آشکار و ویرانگری بشود. اگر همه کدخدا باشند چه کس مزدوری خواهد کرد؟ اگر دارایی‌ها میان مردمان بخش شود و همه گنج داشته باشند، گنج پادشاه چگونه پُر خواهد شد؟

به‌دینی پایه‌هایی استوار دارد و بنیانش در روزگار کی‌گشتاسپ پی‌ریزی شده است. پس از تازش اسکندر گجستک<sup>۱</sup> به ایران‌زمین به‌دینی دچار پریشانی و پراکندگی شد. یزدان پاک بنده برگزیده‌اش، اردشیر فرهمند را برانگیخت و او را بر تخت پادشاهی نشاند تا دین بهی را از فراموشی و نابودی رها کند. به فرمان آن پادشاه برخوردار از فره ایزدی، موبد موبدان روزگار، توسر گرانمایه اوستای به جا مانده از روزگار پیشین را گرد آورد و با بنیان گذاشتن زندنویسی<sup>۲</sup>، بر نوشته‌های کهن پرتو روشنایی افکند و به‌دینی را استوار گردانید. در روزگار شاپور شاه نیز ارداویراف پاک‌نهاد به جهان مینو راه یافت تا درباره درستی آموزه‌های به‌دینی بی‌گمان شود.

به‌دینی استوارتر از آن است که با یاهو‌گویی‌های برآمده از مهردادوجی<sup>۳</sup> لرزان شود و فرو بریزد، پیش از تو نیز کسانی چون مانی گجستک ایرانیان را

۱- گجستک: نفرین‌شده، ملعون

۲- زندنویسی: نوشتن تفسیر برای نوشته‌های اوستایی به خط پهلوی

۳- مهردادوجی: پیمان‌شکنی، پیوستگی به اهریمن

به رنج و پریشانی کشاندند. ریشهٔ آن آشوب با تیغِ برانِ شاپورشاه از ایران‌زمین  
کنده شد و به یاریِ یزدان و فرمانِ پادشاهِ یزدان‌پناه، سرِ سرکشِ تو و پیروانت  
در خاک خواهد شد تا دین و پادشاهیِ کشورِ استوار بماند.

قباد آشکارا به خشم آمده بود و نگاهش به وزیرش سرشار از نفرت بود.  
مزدک آرام و بی‌هیچ جنبشی ایستاد و سخنانِ موبدِ مهرآذر را تا پایانِ گوش داد.  
هنگامی که او خاموش شد، لبخند زد و خواست سخن گفتنِ آغاز کند که  
خسرو از جایش برخاست و فریاد زد:

- این مرد با سخنانش دینِ یزدان را تباه می‌کند و شایسته نیست که در درگاهِ  
باشد و با یاهوهایش پادشاه را پریشان کند.

انجمن پُر هیاهو شد. مزدک آزرده شد و دریافت که آنان بر آن شده‌اند که  
درست‌دینان را از دربار برانند و بهدینی و خودکامگیِ پادشاه و جایگاهِ  
توانگران را استوارتر از پیش بکنند. قباد مزدک را به خسرو سپرد و به پسرش  
فرمان داد، دست به کشتارِ پیروانِ درست‌دینی بگشاید.

به فرمانِ خسرو در باغِ کاخش هزاران چاله در زمین کنده شد و سرِ همهٔ  
درست‌دینانی که به انجمن فراخوانده شده و در بندِ خسرو گرفتار بودند، چونان  
درخت در خاک کاشته شد و پایشان به تیرک‌هایِ کارگذاشته شده در چاله  
بسته شد، چاله‌ها را با خاک آکنده کردند و آن مردانِ دانش‌پژوه و دلیر مردانِ  
کارآزموده زنده به گور شدند.

هنگامی که کارِ مزدورانِ خسرو به پایان رسید، او مزدک را نزدِ خود  
فراخواند و گفت:

- به درگاهِ باغِ کاخ برو تا درختانی را ببینی که همانندشان را نه کسی دیده  
و نه کسی از افسانه‌پردازانِ پیشین دربارهٔ چنین باغی سخنی شنیده است.

مزدک آرام به سوی در رفت و آن را گشود تا ببیند خسرو چه باغی برای کاخش ساخته که چنان به آن می‌بالد. تا چشمش به آن چشم‌انداز هراس‌آور افتاد خروش برآورد و از هوش رفت. خسرو فرمان داد داری بلند بر پا دارند و وزیر خردمند را با کمند زنده و نگونسار به دار بکشند تا از دیدن آنچه پیش رویش ساخته بودند، رنجور و دردمند، هم‌آغوش شکنجه‌ای جانکاه و روان‌خراش به سوی مرگ رانده شود.



## آتشِ سبز

پگاهِ آنگرانِ روز<sup>۱</sup> از شهریورماه، سواری چابک از راه رسید، از دروازهٔ شوش گذشت و به سوی ارگِ شهربان رفت، نزدیکِ میدانِ کلاهِ ویژهٔ پیک‌های پادشاه را از سر برداشت و کلاهی دیگر بر سر نهاد، از میدان گذشت و به سوی دروازهٔ بیشاپور شتافت. نزدیکیِ دروازه به خیابانی پیچید و پس از اندکی پیشروی جلوی درِ خانهٔ ارگبذِ استخر از اسب فرود آمد و کوبهٔ مردانه را بر در کوفت.

خزانی زود هنگام گردِ افسردگی بر سرِ درختانِ باغ و بوستان پاشیده بود و درختانِ رنگارنگی زیبایی پیدا کرده بودند. ایرانیانِ چکامه‌سرای همواره با فرارسیدنِ برگ‌ریزانِ برانگیخته می‌شدند و چکامه می‌سرودند. آن سال کسی از فرارسیدنِ پاییزِ زودرس برانگیخته نبود. اندوهی ژرف بر دل‌ها سنگینی می‌کرد و نگرستن به باغ‌های سوخته از خشکسالی داغ بر دل‌ها می‌نهاد.

شاهین و شهن زبرِ درختانِ پژمرده نشسته بودند و گفت‌وگو می‌کردند. برگ‌هایی کنده شده از درختانِ پیچ و تاب خورانِ پیرامونشان فرود می‌آمدند و

بر رویِ دیگرِ برگ‌هایِ ریخته بر زمین می‌افتادند. دیبایی رنگارنگ بر خاکِ باغ گسترده شده بود که به زردی و خشکی می‌گرایید.

کوبهٔ مردانه بر درِ باغ کوفته شد، نریمان به سویِ در شتافت و آن را باز کرد. خداوندِ باغ سرک کشید و بدان سو نگریست. نریمان با کسی گفت‌وگویی کوتاه داشت، سپس در را بست و به سویِ پهلوان رفت و گفت:

- کاموس از مادر تان پیام آورده، بانو فرمان داده که شتابان نزدش بروید.

- اسبم را زین کن.

- به چشم سرورم.

شهین از جا جنبید و دست رویِ شکم برآمده‌اش گذاشت و با دلواپسی پرسید:

- می‌پنداری چه پیش آمده که از سویِ بانو فراخوانده شده‌ای؟

- بی‌گمان پیکتی از تیسفون رسیده است، امید که نویدی خوش از انجمنِ پادشاه آورده باشد.

نریمان اسبِ پهلوان را از آخور بیرون آورد و به سویِ درِ باغ برد. شاهین برخاست و کمر بندش را به کمر بست، شمشیر بدان آویخت و خنجرش را در میانِ شالش پنهان کرد. آه کشید و در برابرِ شهین ایستاد و دست‌هایِ او را گرفت و چشم به چشمانش دوخت، نگاهِ پهلوان دگرگونه بود. دلِ بانو لرزید، شویِ مهربانش خم شد و بوسه بر لب‌هایِ همسرش زد.

تنِ شاهین به یکباره سنگین شده بود و پایش به رفتن یاری نمی‌کرد. درنگش به درازا کشید، نریمان بانگ برآورد و گفت:

- سرورم، کاموس چندبار گفت که بسیار شتاب کنید.

شاهین دل از نگرستن به چهره زیبای دلبرش برکند و روی برگرداند و راه افتاد. دلهره‌ای ناگهانی تن و جانِ شهین را فرا گرفته بود و آرامشش را به باد می‌داد. پهلوانِ پارسی خرامان از باغ بیرون رفت، سوار بر خنگ شد و راه افتاد. چندی پس از رفتن شاهین، کوبه زنانه در کوفته شد. آذرمیدخت از آشپزخانه بیرون آمد و شتابان خود را به در رساند. شهین که به بالش‌ها لمیده بود، سرک کشید و دید مادرش به درون باغ آمد. گره بر ابروانِ بانوی موبد آذرمهر افتاده بود و رویش زرد می‌نمود. بانوی باردار جنید و راست نشست. شهرناز خود را به دخترش رساند، به یکدیگر درود گفتند و بوسه بر روی هم زدند. شهین پرسید:

- چه پیش آمده مادر جان؟ چرا پریشانی؟

- موبدی به خانه آمد و از پدرت نامه‌ای آورد.

شهین خندید و گفت:

- پس از پنج ماه دل‌تنگ شده، چه مردِ مهربانی!

- در نامه فرمان داده که چشم از تو برندارم که گزندی به فرزندت نرسد!

- چه می‌گویی؟

شهین و مادرش به گفت‌وگو نشستند تا از رازِ پیامِ موبد سر درآوردند. شاهین همچنان در خانه مادرش بود و با پیک رسیده از تیسفون سخن می‌گفت. اندوهی ژرف در چشمان و چهره بازماندگانِ ارجاسپ نمایان بود. پیک فرستاده شده از سوی شاهزاده کاووس از آنچه در پایتخت گذشته بود سینه‌ای پر سخن داشت و گاه از خشم می‌خروشید و می‌لرزید، گاه آوایش در گلو می‌شکست و به سختی می‌توانست از ریزش اشک خودداری کند.

ایوارگاه سوار دیگری به استخر رسید، او هم کلاهی بر سر داشت که نشان می‌داد پیک درگاه پادشاه است. سردار نگهبانان دروازه شوش پس از گذشتن سوار از دروازه، بروتش را تاباند و زیر لب از خود پرسید:

- در پایتخت چه می‌گذرد که پیک‌های پادشاه یکی پس از دیگری به شهر آمده‌اند؟

سوار از راه رسیده خود را به میدان رساند و به سوی ارگ شهربان رفت، از اسب پیاده شد و آن را به مهتر سپرد و همراه با یکی از نگهبانان دروازه ارگ به درون رفت.

در خانه ارجاسپ پیک رسیده از پایتخت گفتنی‌ها را گفت و دلش آرام گرفت. میزبانان در خود فرو رفته بودند و می‌اندیشیدند که باید چه کنند. آنچه پیش آمده بود در گمان بدبین‌ترین مردمان هم نمی‌گنجید. خاموشی سنگین فرمانروا شده بر باغ خزان‌زده پهلوان جان باخته، ناگهان با بانگ سهمگین کوفته شدن باره‌کوبی بر در باغ در هم شکست.

در از جا کنده شده بر زمین افتاد و سرداری تیغ بر کف به درون آمد، پشت سر او سربازان شمشیرزن و نیزه‌دار پیش می‌آمدند. پرندۀ تاجدار پناه آورده به خانه ارگبذ شهر هراسان پر کشید و گریخت. تهمینه از جا جست و به خانه دوید، فروزان و دو دخترش هم به دنبال او رفتند. شاهین و جاوید نگاهی به هم انداختند و از جا برخاستند. پیک رسیده از تیسفون نگاهی به آنان و نگاهی به جنگاورانی که پیش می‌آمدند کرد و از جا جست و شمشیر کشید. جاوید بازوی دلارا را گرفت و همسر آبستنش را به خانه برد.

تهمینه و فروزان شمشیر در دست بازآمدند. اورنگ نیز چنگک در دست از آخور بیرون آمد و پسرش را فراخواند. کاموس بیرون آمد و با دیدن سربازان تاخته به خانه ارجاسپ شتابان به آخور برگشت.

سردار جنگاوران، سالار نگهبانان ارگِ شهربانِ تن‌پرورِ شهر بود و کینه‌ای دیرینه از ارجاسپ و همسرش در دل داشت. او پیش رفت و رو در روی شاهین ایستاد و گفت:

- پادشاه فرمان داده است که بند بر پایت ببندیم و سوار بر خری بی‌پالان راهی تیسفونت کنیم.  
تهمینه غرید و گفت:

- پسر من تنومندتر و سنگین‌تر از آن است که بتوانی تا تیسفون او را بر پشتِ خود ببری، دراز گوشِ سرسپرده.  
سردار پوزخندی زد و گفت:

- هنوز چون ماده‌شیران می‌غری و جنگ و دندان می‌نمایی، فرمانی برای گوشمالی شما نرسیده است، کاری با شما نداریم.  
فروزان گامی پیش گذاشت و با خشم گفت:  
- ما با شما کار بسیار داریم.

به سوی سردار جهید و شمشیر فراز برد و فرود آورد. سردار پیر کُند بود و نتوانست به تندی واکنش نشان دهد، تیغ بر سرش نشست و تا پیشانی‌اش پایین رفت و شتابان بیرون کشیده شد. خون بر چهرهٔ سردارِ سالخورده روان شد، پایش به سستی گرایید، تابِ خورد و سرنگون شد.

جنگاوران همراه سردار سردرگم مانده بودند. سگِ خانه پارس می‌کرد و دندان نشان می‌داد. پسرِ شهربان از راه رسید و با دیدنِ پیکرِ خونینِ سالارِ ارگ فرمان به کشتار داد. سربازان خروشیدند و تازش آغاز کردند.

شاهین نیز شمشیر کشید و با تازندگان درآویخت. تهمینه و فروزان بی‌پروا شمشیر می‌زدند و جنگاورانِ کارزار ندیده را از دم تیغ می‌گذراندند. پگاه و

ماهرو پشت پنجره سرای کمین ساخته بودند و پی‌درپی تیر می‌افکندند و تیرهایشان بر چشم و سینه و گلوی جنگاورانِ شهربان می‌نشست.

جاوید زره بر تن از خانه بیرون آمد و با شمشیری آخته به سوی آوردگاه بر پا شده در باغ خانه پدرش شتافت. دو سربازِ نیزه‌دار به جاوید تاختند، سگ نیز به یاریِ جوانِ میدان ندیده شتافت، با این‌که جاوید توشه‌ای درخور از رزم و پادرمز نداشت، بسیار دلیر و بی‌باک می‌نمود. سگ خانه جهید و مچ دست یکی از نیزه‌داران را گرفت، نیزه‌دارِ دیگری بدان سو دوید و نیزه‌اش را در پشتِ سگ فرو برد. سگ ناله دلخراشی کرد، جاوید تا سر به سوی ناله گرداند نیزه سربازی که پیش رویش بود در گلویش فرو رفت، همان دم تیر بر چشمِ نیزه‌دار نشست و او را از پای درآورد.

جاوید به زانو درآمد و به سختی نیزه را از گلویش بیرون کشید، سربازی شمشیرزن به سویش تاخت تا کارش را بسازد که دو تیر بر سینه‌اش خود و از تازش بازماند.

پیکرهای بی‌جان و خونینِ جنگاوران بر زمین می‌افتاد و سربازانِ دیگری چون تندابِ بهاری به باغ روان بودند. هنگامی که تهمینه چشمش به جاوید افتاد به سویش دوید، فروزان نیز خود را به او رساند تا پشتیبانش باشد، مادر دلشکسته شمشیر نهاد و سرِ پورِ جوانش را به بر گرفت.

دسته‌ای کماندار از راه رسیدند. اورنگ با چنگک می‌جنگید و کاموس پی‌درپی کوپال<sup>۱</sup> بر سر و روی سربازان می‌کوفت، ماهرو و پگاه نیز با تیرهایشان بسیاری را به خاک می‌انداختند. شاهین و پیکِ تیسفونی هم بی‌هیچ درنگ سر و دست و پای می‌بریدند و از کشته پشته می‌ساختند.

نخستین تیرهای کماندارانِ شهربان که رها شدند، شاهین و مهمانش زخم خوردند و پگاه از پای درآمد. شمشیرزان گستاخ شدند و بر جنگاوران بی‌یاور تاختند، تیری در چشم فروزان نشست و شمشیری دستش را برید و نیزه‌ای سینه‌اش را درید.

تهمینه فریادکشانِ شمشیر برداشت و به کمان‌داران تاخت، نیزه‌داری خود را به جاوید رساند و نیزه‌اش را در پهلویی او فرو برد، همان دم تیری بر گلویش نشست و به زانو درآمد. چند کمان‌دار تیرهایشان را به سوی بانوی خشمگین رها کردند و او را از تازش بازداشتند.

شاهین فریادکشان به سوی مادرش دوید، سربازی که روی زمین افتاده بود نیم‌خیز شد و شمشیر بر پای او زد. پای پهلوان بریده شد و پیکرِ تومندش واژگون گردید. سربازِ شمشیرزنی به درون خانه رفت، ماهرو تیری به سوی سربازی که به سوی شاهین می‌رفت انداخت و می‌خواست تیرِ دیگری بردارد که شمشیری دستش را برید و تارو برگرداند تیغِ گلویش را درید.

تهمینه با پاهایی لرزان شمشیر را بالا نگه داشته بود و پی‌درپی به تندی دم می‌زد. تیرهای دیگری بر پیکرش نشستند و بانوی جنگاور را به زانو درآوردند. سربازی به سوی شاهین رفت و تیغ بر گلویش نهاد. تهمینه با همهٔ توانی که برایش مانده بود فریاد کشید.

اورنگ و کاموس و پیکِ تیسفونی نیز با تیرهای کمان‌داران از پای درآمدند. بانو به سختی چشم چرخاند و سرایِ انباشته از خون و پیکرهای بی‌جان را نگریست، دردی جان‌گداز بر کمرش نشست و نیزه‌ای خونین از شکمش بیرون زد. چشمش سیاهی رفت و دم فروبرده شده دیگر برنیامد.

هیاهو به یکباره خوابید، آوای ناله و شیون از آشپزخانه به گوش می‌رسید. سربازان به خانه تاختند تا داراییِ سرای بی‌خدای را تاراج کنند.

شهین و شهرناز سرگرم گفت‌وگو بودند که دلفروز اشک‌ریزان از راه رسید و آنان را آنچه در خانهٔ ارجاسپ گذشته بود آگاه کرد. رنگ از رخسار بانوان پرید و سردی بر دم و تن و جانشان فرمانروا گردید. برخاستند و سوار بر گردونه‌ای راهوار به سوی خانهٔ ارجاسپ شتافتند.

کوچه پر از مردان جنگی بود. گروهی پیکرهای بی‌جان جنگاوران جان‌باخته را بیرون می‌آوردند و در گاری‌ها روی هم می‌انداختند و گروهی دیگر داراییِ خدای خانه را در گاری‌های دیگر می‌ریختند، پزشکان و پرستاران نیز به سربازان زخم‌خورده رسیدگی می‌کردند.

گردونهٔ همسر و دخترِ موبد مهرآذر از راه رسید، سربازان راه را بر آنان بستند. ایشان اشک‌ریزان چشم به انبوهٔ کسانی که در کوچه گرد آمده بودند می‌نگریستند. همه شگفت‌زده بودند و نمی‌دانستند چرا چنان جنگی در خانهٔ ارگبدِ شهر در گرفته است.

آسمان به سرخی گراییده بود و کلاغ‌ها دسته‌دسته از فراز شهر می‌گذشتند. گاری‌های یکی پس از دیگری پر می‌شدند و می‌رفتند، سرانجام کار سربازان به پایان رسید. شهرناز بازوی شهین را گرفت و با هم همراه با همسایه‌های خانوادهٔ ارجاسپ به درون رفتند.

زمین پوشیده از خون بود و پیکرِ خونینِ پاسدارانِ خانه افتاده بر خاک. رودابه پیکرِ بی‌جانِ پسرش را به بر گرفته و می‌نالید و دخترانش بالای سرِ پدرشان نشسته و شیون می‌کردند. دلارا در ایوان نشسته و سر بر ستون نهاده بود و بی‌هوش می‌نمود.



شهین با دیدن سر بریده شاهین فریادی جگرخراش کشید و از هوش رفت. همسایه‌ها زاری آغاز کردند، همه با خشم به سربازانی می‌نگریستند که سرگرم آتش زدن سرای بودند، کسی سخن نمی‌گفت و کاری بجز نالیدن و شیون از دستشان برنمی‌آمد.

نریمان شتابان خود را به خانه ارجاسپ رساند و شهرناز و شهین و دلارا را به خانه موبد برد و خود به خانه ارجاسپ بازگشت تا به یاری همسایه‌ها پیکرهای جان‌باختگان را به دخمه‌های بیرون شهر ببرد.

ستاره‌ها در آسمان تیره چشمک می‌زدند، زبانه‌های سرخ آتش آویخته بر دامن سرای ویران به آسمان می‌رفت. مردمان درمانده، اشک‌ریزان پیکرهای خونین را درون گاری‌ها می‌خواباندند تا آنان را به دخمه برسانند و برای لاشه‌خوارن سوری بر پا کنند.

پاسی از شب گذشت و نریمان به خانه موبد بازگشت، رودابه و دخترانش هم همراه او بودند. شهین و دلارا گیج و سردرگم می‌نمودند و چشمانشان خیره مانده بود و هیچ نمی‌جنیدند. سوگی جانگداز بر سرای موبد فرمانروایی می‌کرد و جز آوای زاریدن زنان، بانگی به گوش نمی‌رسید. نریمان از بانوی سرای شاهین پرسید که آیا می‌تواند رودابه و دخترانش را در خانه او پناه بدهد؟ شهین از خود بی‌خود بود، شهرناز به جای او فرمان داد که به آنان پناه بدهد و پاسدارشان باشد. نریمان سر جنباند و همراه بازماندگان جنگ سرای ارجاسپ راهی سرای شاهین شد.

با آگاه شدن آزادگان از آنچه در پایتخت روی داده بود، خشمی خروشان در کشور برانگیخته می‌شد و درفش جنگ و ستیز برمی‌افراشت. شورش‌هایی کوچک و بزرگ در شهرها و روستاها پدیدار شد. فرودستان به جان آمده از

نابرابری و ستم و سرکوب به توانگران و خانه‌هایشان می‌تاختند. از سوی دیگر، به فرمان خسرو، روزبانان<sup>۱</sup> پادشاهی در سراسر کشور به شورشیان و درست‌دینان می‌تاختند و بی‌پروا دست به کشتار می‌گشودند. خانه‌های بسیاری پس از تاراج سوزانده می‌شدند و زنان و کودکان بی‌خدای مانده سرگردان و بی‌پناه می‌ماندند.

موبد مهرآذر چند روز پس از کشتار خانواده ارجاسپ به استخر بازگشت. در خانه‌اش، همه با نگاه‌هایی سرشار از نفرت و گفتاری سرد پذیرایش شدند. آنان می‌دانستند که او در چند ماه بودنش در پایتخت چه می‌کرده است. شهرناز نه به او درود گفت و نه از جایش جنبید. شویش بر لبه تختی نشست که بانوی خانه‌اش رویش دراز کشیده و به نازبالش‌ها لمیده بود. بانوی افسرده نگاهش را هم از خدای خانه دریغ می‌کرد. موبد از شهین پرسید و پاسخی دریافت نکرد.

آوای بربت از سراچه به گوش می‌رسید. خداوند سرای نگاهی به بام انداخت و آه کشید. آوای ساز دخترش اندوه می‌پراکند و دل ریش می‌کرد. درمانده و ناتوان از جا برخاست، از پلکان بالا رفت، ایوان را پیمود و به پلکان بام رسید. پایش از رفتن بازماند، دست بر دیوار نهاد و چشم به بام دوخت. پس از درنگی دراز پا پیش گذاشت و از پلکان بالا رفت. خود را به پشت در سراچه رساند و ایستاد. نوای زمزمه‌گون شهین با آوای سازش همراه بود. زاری دلخراش بانوی داغدار مرد ستم‌پیشه را پریشان می‌کرد. روی آن نداشت که چشم به چشم دخترش بدوزد، از سخن گفتن با او شرم داشت.

موبد در پایتخت هر چه در توان داشت به کار بست تا خسرو را از آسیب رساندن به خانوادهٔ ارجاسپ باز دارد، در باورش هم نمی‌گنجید که بازماندگانِ پهلوانِ پیر، مردن را خوشتر از زندگیِ آمیخته به ننگ دانسته و به سوی مرگ خواهند شتافت.

موبد پشت درِ سراچه ایستاده بود و به نالهٔ جگرگوشه‌اش گوش می‌داد و درمانده بود که چه کند. سرانجام پس از درنگی دراز، انگشت بر در کوفت. شهین همچنان می‌نواخت و می‌نالید، چند بارِ دیگر بر در کوفت. شهین از روزِ کشتار خود را در سراچه زندانی کرده بود، نه پرده‌ها را کنار می‌زد، نه پنجره می‌گشود و نه چراغی می‌افروخت. از پگاه تا بیگاه روی بستر افتاده بود و اشک می‌ریخت و گاه با ساز زدن و مویه کردن دلتنگیش را فریاد می‌زد.

از روشنایی و جوش و خروش گریزان بود و به تاریکی و خاموشی دل بسته. شب‌ها در مهتابی می‌نشست و چشم به ستارگان می‌دوخت، نه خواب داشت و نه خوراک. تنها امیدش فرزندی بود که در زهدانش می‌بالید و زمانِ زایشش شتابان نزدیک می‌شد.

گویی شهین آوایِ کوبش بر در را نمی‌شنید. موبد دست بر در نهاد و آن را فشرد، در هیچ از جای نجنبید. بانگ برآورد و با آوایی گرفته و لرزان از دخترش خواهش کرد در را بگشاید. آوایِ سازِ خاموشی گرفت. پدرِ سرخورده به خود نوید دیدار داد و آه کشید.

خاموشی به درازا کشید، موبد باز از شهین خواست در را باز کند. پاسخی به خواسته‌اش داده نشد. موبد از پای در آمد، پشت در نشست و سر بر آن گذاشت. زمانی دراز گذشت، خواهشِ خدایِ درماندهٔ خانه بارها ناشنیده انگاشته شد و موبد دست از پا درازتر از بام پایین آمد. شهرناز با دیدنش چشم بر هم نهاد و روی برگرداند.

شهین بی هیچ جنبشی بر لبه تخت خوابش نشسته بود و به پیش رویش خیره می‌نگریست. زمانی دراز گذشت، کودکی که در شکم داشت تکان خورد و بر پهلویش لگد زد. بانوی آبستن به یکباره از جا پرید و دم و بازدمش آشفته شد، دست روی شکمش گذاشت، ناله‌ای خفه از گلویش بیرون خزید، برکت را کنار نهاد و به سختی در بسترش دراز کشید.

به یاد می‌آورد که درست یک سال پیش، شب دی‌به‌مهری<sup>۱</sup> به یادمانندی در بسترش، بی‌پروا پذیرای پرنده بلندپرواز آسمان دلباختگیش بود. آن شب خود را شاهدختی خوش‌بخت می‌دید و شاهین را شاهزاده‌ای که اسب سفید داشت و به زندان او راه یافته بود تا از بند اژدها رهایش کند.

یادآوری خوشی زودگذر آن شب بی‌مانند اشکش را روان کرد. سراچه گرم بود و بانو به سختی دم می‌زد. آن شب برای نخستین بار از ته دل آرزو کرد که ای کاش او نیز آن روز با شاهین می‌رفت و همراه او می‌مُرد.

زمانی دراز اشک ریخت و مویه کرد، گرمای جانکاه چیره بر سراچه توان جنیدن را از بانوی آبستن ستانده بود. تنش چون کوره آهن‌گراں‌گدازان بود. نزدیک نیمه‌شب دیگر تاب نیاورد و به هر جان‌کدنی بود از بستر برخاست و به سوی پنجره رفت، پرده‌ها را کنار زد و لنگه‌های پنجره را گشود. بادی خنک به سراچه وزیدن گرفت و جانی تازه در پیکرش دمید.

نگاهی به آسمان روشن از مهتاب انداخت، آه کشید و به سوی میزی که کنار در مهتابی بود رفت، تنگی که روی میز بود را برداشت و کمی آب در جام ریخت، تنگ نهاد و جام را برداشت و بالا برد، آب گرم را نوشید و جام تهی شده را بر روی میز گذاشت.

دستی بر کمر و دستی بر شکم، پاکشان به سوی تخت خوابش رفت و بر لبه اش نشست و دست روی بربت کشید، آن را برداشت و به بر گرفت، پر شاهین را از زیر تارهایش بیرون کشید. دستش سست شده بود، درنگ کرد و درنگش به درازا کشید، دلسرد بود و شوری در سرش نبود، پر شاهین از دست سستش لغزید و فرو افتاد.

شهین خیره به آسمان پیدا از پنجره مهتابی بر جایش خشکیده بود و هیچ نمی جنید. زمانی دراز گذشت و سرانجام بانوی دلخسته به خود آمد. بربت را کنار گذاشت و آرام روی بسترش دراز کشید و چشم بر هم نهاد و به خواب رفت.

مهتاب از در مهتابی به خوابگاه تاریک می تاپید. بامداد آبتن رویدادی باورناپذیر بود. باد پرده های سپید را به بازی گرفته بود، شب پره ای<sup>۱</sup> از راه رسید و چرخ در خوابگاه زد و شتابان بیرون رفت.

شهین در بستر خوابیده بود، چهره گلگونش پوشیده از خي تراوش کرده از پوستش زیر پرتو مهتاب می درخشید، آوایی خس خس مانند از گلو خشکیده بانو بیرون می آمد. شب پره بال زنان به خوابگاه باز آمد و پس از چرخشی در سراچه به سوی مهتابی رفت و وارونه بر بالای چارچوب درگاهش آویخت و بالهایش را گشود.

بانوی خفته همانند کسی که زیر آوار مانده باشد دم و بازدمی کند داشت. باد شبانگهی بار دیگر به درون خوابگاه وزید و موهای بانوی رنجور از خفتک و گرفتار بختک را پریشان تر از پیش کرد. ماه آرام پایین آمد و خود را در چارچوب درگاه مهتابی جای داد.

بانو به یکباره از خواب پرید. کامش خشکیده بود و سوزشِ گلویش آزارش می‌داد، دست بر شکم نهاد و دمنان از بستر برخاست و به سوی درِ مهتابی رفت. تنگِ رویِ میز را برداشت و جام را پر کرد. می‌خواست بنوشد که دردی ناگهانی بر جانِش چنگ انداخت و به پریدنِ آب در گلویش انجامید. جام از دستش رها شد، آنچنان سرفه کرد که پنداشت شش‌هایش از جا کنده شده و به دهانش خواهند آمد.

پس از کاسته شدنِ دردش به سختی خود را به تختِ خواب رساند و رویش دراز کشید، خواب از چشمش گریخته بود. برخاست و نشست و چشمش به شب‌پره‌ای که بر درگاهِ مهتابی آویخته بود افتاد. دچارِ ترسی بی‌مانند شد. پرتوافشانیِ چشمانِ شب‌پرکِ دیوچهره زهره‌اش را ترکاند، کامش تلخ شد و آوایِ جیغش چون آوایِ سایشِ خسی بر خاک از گلویش بیرون خزید. پرتوهایِ سبزِ تابیده بر چشمانش پیکرش را سست کرد و اندوهی ژرف در دلش برانگیخت. دیگر نه درد داشت، نه ترس.

پیکرش در گرمایی سوزان می‌سوخت، سرش سنگین شد. چشمانش را به سختی باز نگه می‌داشت. آوایِ تق‌تقِ آشنایی از کوچه شنید، گویا جانِ تازه‌ای در کالبدش دمیده شد. گوش تیز کرد، گویا سواری در کوچه پیش می‌آمد، بی‌گمان بود که آهنگِ تق‌تقِ پایِ اسبِ شاهین را می‌شنود.

گیج و منگ دست دراز کرد و بربت را از کنارِ بالش برداشت، هرچه گشت بر شاهین را نیافت. توان از جا برخاستن و یافتنِ پر را نداشت، سرانگشت بر تارهایِ بربت کشید و از برخاستنِ آوایِ آنها شادیِ پُراندوهی در دلِ افسرده‌اش برانگیخته شد.

آوایِ شیههٔ اسب در گوشش پیچید. چشم به مهتابی دوخت. آرزو می‌کرد بارِ دیگر شاهین کمند بیندازد و بالا بیاید. اشک در چشمانش می‌خروشید و برای ریزش بی‌تاب بود. آغاز به نواختن کرد، اشک از چشمانش فروبارید، آوایِ بربت خاموشی نیمه‌شب را درهم شکست، موبد که بیرونِ سرای، زیرِ درختانِ باغ خوابیده بود از خواب پرید و سرجنبان به سراچه چشم دوخت.

شهرین اشک می‌ریخت و پی‌درپی پنجه بر تارهایِ بربت می‌کشید و نوایی دل‌گداز و سوزناک می‌پراکند. به یکباره شاهین را دید که میانِ زمین و آسمان شناور ایستاده بود، او جامه‌ای سپید بر تن داشت و ماه پسِ سرش می‌درخشید.

خنده بر لبانِ بانو نشست. چشمش سیاهی رفت، آنچه می‌دید به سبزی گرایید و چهرهٔ شاهین زشت و تیره گردید. به تندی چند بار مژه زد، پرتوهایِ سبز پراکنده شدند و بارِ دیگر رخسارِ زیبا و درخشانِ شاهین پدیدار شد. گاه شاهین سپیدجامه را می‌دید و گاه دیوِ سیاه‌روی و شب‌پرک‌گونِ وارونه را.

پرتوهایِ سبز پیرامونِ شاهین به چرخش درآمد و آرام‌آرام به درونِ خوابگاه روان شد. پرتوها چون مه درهم می‌پیچیدند و گردِ خوابگاهِ تاریک می‌چرخیدند و بانویِ بربت‌نواز را در بر می‌گرفتند. او یک آن چشم از شاهین برنمی‌داشت.

مه سبز بانویِ دل‌کنده از زندگی را در بر گرفته بود و دم به دم فشرده‌تر و پررنگ‌تر می‌شد. سرانجام زبانهٔ آتشی سبز پدیدار شد که گویا از زیرِ پستانِ چپِ شهرین بیرون می‌آمد. آتشی سبز و سرد که زبانه‌اش شتابان بلندی گرفت و سراپایِ پیکرِ بانو را فراگرفت.

بانویِ باردارِ بربت‌نواز از پسِ اشک و زبانه‌هایِ آتشِ سبزی که پیکرش را می‌سوزاند، جز دیوی سبز و زشت چیزی نمی‌دید و دیگر نشانی از شاهین و

سپیدی و درخشش او بر جای نمانده بود. دودی سیاه و چرب از پیکر سوزانش برمی‌خاست و در خوابگاه می‌پیچید و بر در و دیوار می‌نشست. بی‌پروا پنجه بر تارهای بربت می‌کشید، سرانگشتانش دریده شده بودند و خون سرخش روان بود و همراه پوست و گوشت دریده شده سرانگشتانش روی بربت و دامن جامه‌اش می‌ریخت.

چندان نگذشت که زبانه‌های آتش سبز آنچنان زیاد شد که پیکر بانوی دست شسته از زندگی در میان آتش جادویی ناپدید شد. دود سیاه و زبانه‌های سبز در هم می‌پیچید و آوای بربت آرام آرام خاموشی می‌گرفت.

\*\*\*\*\*

خوانندگان گرامی، برداشت‌ها و پیشنهادها و خرده‌گیری‌هایتان درباره داستان را که خواندید با نویسنده آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتن داستان‌هایی دیگر یاری برسانید. شاد و به‌روزگار باشید.

نشانی نویسنده: [shahin.p.1400@gmail.com](mailto:shahin.p.1400@gmail.com)





